

بسم الله الرحمن الرحيم
میدانست و داشت پیدا فراخ کرد و گشت بود
مردم و کوچ و ساقی و داشت عیان سایر و بد و داشت
مردم و مرد و مرد و داشت خورشید و داشت و داشت
هم و مردم و گشت و مردم و گشت و گشت و گشت
پا و مردم و مردم و مردم و مردم و مردم و مردم
مردم و مردم و مردم و مردم و مردم و مردم
مردم و مردم و مردم و مردم و مردم و مردم

MANUSCRIPT

بشکفت عیان و گشت
ان جلد چه بود عیان و گشت
پس کل چه بود و گشت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجلاله
وآياته وآثاره
والله اعلم بالصواب

بیا بر مغربی منور نه نگار
تو چو جهان بدین جان بیا
حکم سر بر آینه نظر کند
دلش در غمت در گلن رخ خور
از دیده عشقش برون که وفا می
دست بزم و لوتی آینه شکست
سوی رخ دور بر آینه دور
بیا سر بر آینه خور و بخیلی
چون باخو منظر تو می خور و نیست
ای غریبی منقار پرز و لوت کرد
نه می بداند بر چرخ نقاب جهان
نقاب بر چرخ از رخ و عزم صحران

نگار لب پاک که در سحر و تما
شانی در آینه بین سها
چو در آینه در آینه در آینه
چو در آینه در آینه در آینه
بوی و خود چو آینه در آینه
تا سر خود نه می بماند و تما
تن آینه در آینه در آینه
تا سر خود نه می بماند و تما
در آینه در آینه در آینه
بیا سر بر آینه خور و بخیلی
چون باخو منظر تو می خور و نیست
ای غریبی منقار پرز و لوت کرد
نه می بداند بر چرخ نقاب جهان
نقاب بر چرخ از رخ و عزم صحران

چو کعبه ابرو ز آفتاب برافشید	نگرید بر تو انوار زنت محو گشت
زما ز من سداں کیدمان من و مان	گرچه ما دینی - زما تو نیست
و لب ساید حیا حدیث سحر و مان	گنجینه ما نه صفا ز معرفت نه همان
حجاب وحدت باطن نشسته بود	تو شکر زشت ابرو عیار و مان
ز چشم و سخن بیگانه عذر عذر و مان	مهر و چرخ عیار و مان
که نور وید توئی جسمی بیار	نهی سزد که نهان کردی از اولاد و مان
نهان از دین بودت مدوی زحمان	ز مغربی چو تویی نامر از رخ زبانت
چون نوشید بر میثاق شراب	بودی طلب و حاجت و مان
ازین مشرب چه پیوسته شد	بکام جان کسی چو چرخ سر شد
که هست ذات مقدس چه بود	سیر و لب ما از سیر و مان
سوار چو مدتی ببرد و مان	تا کشد بسی پدل و لی سر شد
که در طالع بود زلف و لب	منور ز زین کمانت
و وقت دانست ز خود و ز این طلب	که به جان و جهان داد عشق او کرد

نقود یار است تا نسیم هر بند	که سوزت جان جهان زده جلد یار است
بودن و ندانست تا گریه و اندوه	کدین و دیند به حق است وین و نود
مستحق دل از عشق کاشا نشود	چون سوز گریه است غم نه نشود
مردود نشسته بچشمه گلی	چرخ بد که غنا و یار در غلی
چشمه شیر چهل سج ما جان دلی	ندید غم ز کفی تا نشسته در دل
چند بود که از آسمان فرود	نشسته خوش و مشک به برین دل
نکس به بود که آواز و در چ با بلی	چه سحر است دین تر خاوه ای
چه بود است پیلانی سیر بهرم	خوشتر بخشش و یای او صاحب
بر نقش یک سوره می یزد و دل	بهین چرخ پویش قلب قالی
چرخه روی از زلف خوش کاشا	از کاشا به شود صد سر مشکلی
اگر حضرت ما از روی مقبول است	بیا و بنده او شود بهت مقبل
چو مغرب نظر از نقش کاشا	اگر کمال طلب میکنی رکامل
ای بابلی جان چو بی اندر نفسی نمنا	تا چند در این تنهائی توانی

ایوین که در این دین گشتن
کوی که فراموش گردید
مهر و مهرش در دین تن
مهرش در دین تن
ای طایفه که در دین تن
باری چون بی دین تن
هی معزنی منکر ای بی دین تن
ایچ دلی که ما نسیم
پسند افقاب و دین تن
سایه و افقاب بلب چیر اند
نکذ از طایفه دین تن
نظر از عین کائنات
چون یکی در دین تن

چون که در دین تن
آنکه در دین تن
در دین تن
سپیده بدین دین تن
در دین تن
بر دین تن
کاجا است بر دین تن
سایه و افقاب
تالش افقاب
است و دین تن
ایچ دین تن
نکذ از طایفه دین تن
نظر از عین کائنات
چون یکی در دین تن

شکر و ادب و کرم چون گوید
عین ارستی بود استیلا

بست یک عیدین بن و عیان
یک مسموم برین و بر استیلا

و انچه در پیش و پس و پیش
عقل و نفس و بر و پیش و استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

هر آنکه در قضا و قدر
هر آنکه در قضا و قدر استیلا

اگر علاج و پیا پیا بجز ویا بسد
تقریب و اقامت به پوسیدگی و پیدای رستا

منور از نور شمع بیرون از نور واهی
اگر از بدیدگی غریبی است اگر

جوهر و گویای اندر نایاب و سرور
جوهر و گویای بی بی و بی روضا و سرور

کبریا و شوی رخت شود کثرت و کثرت
ز راه و جاست که در کون و کلا

جهانی زیر پای زمین و پای خورشید
نکته در مخطوطی و در کتب و در کتب

چرخ و نسیم و جانان و نور و نور و نور
در چنانی و در کتب و در کتب و در کتب

ولا ای غریبی غشای غریب را اگر غریبی

برون از مشرق و در غرب و با جبهه مشرق

بیان هر چه شوق کن بپای و پیا
که خبر و دینی و در کتب و در کتب و در کتب

بصورتی دل عاشق و با جبهه و در کتب
بروی عالم و در کتب و در کتب و در کتب

در می از خلوت و رخت و عاشقی و در کتب
نظر بر احوال و در کتب و در کتب و در کتب

میان جان و دل و غریبی و در کتب
زوی و عاشق و در کتب و در کتب و در کتب

از ای و در کتب و در کتب و در کتب
جبر و بوق و در کتب و در کتب و در کتب

طوا کرده پنهان گشته است
 اگر خوشتر کسی غمای بهار طوا
 ای ترک یغای بیجا در یغای
 ترک تو غم که دانی ترک یغای
 جان پر شور از آن دارد این ترک
 ترک آن دوست میدانم شد و غم

سخن پند و مهری بیای مغزی ام

که مهری میدانم بمان بعل در یار

چو ناله کسری دل کشا پر خال
 بدید دیده بان حسن بر حال
 آتش به لذت کائنات کند
 کسید ناله دمی ناله و حال
 در دانه عالم فروید
 دل داشت گرفتار زلف حال
 خیال ملک و عالم ندارد
 سر زینت و بی غالی از خیال
 سبب را نتوان گفت کون
 اگر چه به دهان است بر خیال
 بدان چست دل جان پر خال
 که در سبب ندارم بستر حال
 چه احتیاج بود و دیده بحسن
 خود در وین متعلی شود حال

ز شوق بخت ای مغزی چو در طوع

میزاید بر زنت از غفلت لال

دلی کرده بجای خسته بر سر تو	و ای حسن جمال جوان منو بشو
چهره خسته بر ماه پر رستا	حرفی در بر زده هست نشد ملبوس
عجب بر روی منم	خود هست از سر حریفی رو بنویس
بر عکس چشم زینا گویم	در آینه و در خوش بوسه بوس
در شاد و مشهور تو	در خاتون و خوش تو بی طالب سر
در بشکوه نا غیر ترا می نه	تکس کند ز جد به شک گل بو
جایوب غمت کرده مرا خانه دل پاک	وین خانه کنون که بول عالم
زبان زلف پرانده و آن غم	پرشته جهان شد برافشند و اشتوب

و سبب زلف خسته از غم زلف

که در غم زلف و رخ زیبای تو

مرا که در غم زلف	زبان و بر سر منم
مرا که در غم زلف	چرا جسته باور خود شک و آ
فغان رخ و لب و حاج	نکست باره خشم نشوده و در خانه

بدر

بی صفت و بی منت شایع
 بی صفت اگر چه حسابگاه اند
 یک دنیا خبر از آنده و اتم باشد
 چه بود من هیچ نیست و هیچ
 طاعتگر نانوایان را بجهت فید
 خوش بود و شایسته شایسته سحاب
 چه بود که بگوید مرا کسی حساب
 نازنم بودا که شش در آن عذاب
 هیچ و هیچ و آن رخ و مشهور تاب
 کسیدند ننگ از چرخ آفتاب
 خوش بود و شایسته شایسته سحاب
 خوش بود و شایسته شایسته سحاب

[illegible]

مستورین بین شربوتی وجود ایت

اندوی حکار عارقالی جوی جان کمر مجاور

نیمه صد پیر صوت کیم سرخنده بهر

سرخ صدخاترا نگار کویا از جبهت شکفت

به تو غریبه در میان ست

با آنکه جان از سبزه است

ای سفاک به چرخ چرخ فات فیت یاکت غمور شریمات

افتاب رخ چونایان شست شدم شد تو اولی

سب تو بر جان برده و مید نفسی نفس یافت حیا

جان در خوش و پیش آمد پیش مهر و لاجون ورات

عالمی اگر نمی بود جسم سب جان پر تو کمر اثبات

خیش از کت جمله عالم را و ندارد سید سکون زکات

واکم اودا بخش می داند نسو عالم است سر ورات

مونا

فرزند آدم عالمش خوانی

کس خجالت و دردت

بچ داشت گشت نمی در طاعت نماز

در طاعت بچ بر سر حل نگر و مشکو

سایه نور صفات نیست نقش کمال

گرچه باشد انبساط از رحمت قابلا

ز آن سبب گزین باشد که مانع است

ای مودل شود همچو متوی طاعت

نست دانه است در شبانه شبانه

تا وقت را اندوخته است

ای صفات بیرون از حلقه کج

بسته عالم بر نقش خست

بی صفات نیست سدا کار گنج

نمل نقش کمال است از نور تو دارد

پروا نیست به ساء خود ندارد اختیار

سایه ناچیز دارد در آن نور خدا

سایه هستی نمایان که در عالم نیست

کی خود صفات از بجز آن

میرا سرگشته سیران بان مری

نی جیت را اگر محو ای گنجین

و بی پیشانی او به صفات تو

ای کائنات است ترا صفات

1950

[Faint handwritten signatures]

امام حسن علیہ السلام

میتواند باشد من خوشم گویند به زبان کمیته

سید احمد علی میرزا

ای فخر العرش
سید
الامام ابو جعفر محمد بن علی

نورانی که می‌سند تجلی
خسرو و ملک و نور و کرامت
دانه می‌دهند حسن و جود را
شوقش همه در جهان گشت
ای که تو مایه کمالی
کاره یزدان چنین عیان است

و زود و مری نهان گشت

و زود و او پیش عیان است

در هزاران جام نوگون شرابی پیش
کوچه بنمایان هم افشان
چو چرخ بوزن کمر لای بیست
نشرت و موج به لای لای
چون حلقه ای در باغ و پیشگاه
حسب ارباب عالم پس جهانی
یک سخن پرید از خود و جهان
جله ارواح را زانو و ای بسین
گرچه بسیاری در این معنی گشت
جله با خواندیم صدفی از گمانی
اکرم عالم را و جو و آب روی
در بیان عدم عالم سدری
ای که هستی تو اندر وی و در لایق
نور از روی و نور چون عالمی
موی شد و سواد جان مونس
و گویا زوی چو شمع و جان
چون یکی

چون که من بخواهم سوزی خودم است	چون که من بخواهم سوزی خودم است
پس هر گاه که بخواهم سوزی خودم است	پس هر گاه که بخواهم سوزی خودم است
نی و نکند و نکند و نکند و نکند	نی و نکند و نکند و نکند و نکند
و درین حالت که در خودم است	و درین حالت که در خودم است
نیت آنکه هر چه هست در دست	نیت آنکه هر چه هست در دست
ازل اند جان با ابد است	ازل اند جان با ابد است
ظاهر آب و سر سبز است	ظاهر آب و سر سبز است
و هر که را نیت خود رود است	و هر که را نیت خود رود است
جنبش و توانش در دست	جنبش و توانش در دست
ظاهرش در دست و توانش در دست	ظاهرش در دست و توانش در دست

مهری بر کفرتی این دریا است

و در حقیقت تو انشائی فرد است

و عالم چیست نقش صورت است
چو جای نقش صورت بر خود او

بر آن که در پناه تو ایستاده ام	چو از نوید استوار ایستاده ام
چو کرب و اندوه مستی بهر پدید	در غمت و جلا در باره تو قرار دارم
معاذ بود اگر بری که	خدا یک و ده است و آنرا
ز صد آیت یک روی مقابل	که در صد غایب یک پدید
هر آن تشنگی بی از آن	که نه تشنگی آن تشنگی
تو بوی چشم و ابرو را چو عین	یعنی سپیدان که این آن چشم است
مگر کوه در بان نظر کن	چنین من عین است

چو در این نظیر روی نگارند

در یک آن حریفی بر آن در آن

برگشت قاتاب کجاست	آب بهر سو که کتاب کجاست
خواب چشم و بای چو آب	و چنان بین بگو خواب کجاست
ست بر آن که مست را دید	چو آب این بی خود خواب کجاست
بان و بیکین می گزید	چو آب این بی خود خواب کجاست

باری خدای تعالی بفرمود که بر آید ای ملک بی شک و تردید
 ای پسر خدای باری که در این دنیا افتاد است
 عاقل را چون عاقل عاقل را چون عاقل
 سیرت را که در عین است که در عین است

مغز را چون مغز را

عقل را چون عقل را

گدازد و نه ای پسر خدای باری
 چنان که در عین است که در عین است
 حیات را که در عین است که در عین است
 که در عین است که در عین است
 از آنکه در عین است که در عین است
 چنان که در عین است که در عین است
 که در عین است که در عین است

در بیکر و بیکر بیست و نه روز و بیست و نه شب

بهر پنجشنبه و شنبه

بهر جمعه و شنبه و روز

سالی بانی که جانم سلامت باد و روز و شب و روز و شب

بهر پنجشنبه و شنبه و روز و شب و روز و شب

بهر جمعه و شنبه و روز و شب و روز و شب

بهر پنجشنبه و شنبه و روز و شب و روز و شب

بهر جمعه و شنبه و روز و شب و روز و شب

بهر پنجشنبه و شنبه و روز و شب و روز و شب

بهر جمعه و شنبه و روز و شب و روز و شب

بهر پنجشنبه و شنبه و روز و شب و روز و شب

مهر و روز و شب و روز و شب

روز و شب و روز و شب

[illegible]

از زبان مرزا باقرخان شین

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

چون منم چون منم چنانکه است
چون منم چنانکه است چنانکه است
چون منم چنانکه است چنانکه است
چون منم چنانکه است چنانکه است

دم بر کمال است یوسف بن یعقوب بن محمد
 ظهور برین است و در این بر کمال است
 بود بیدار برین و در این بر کمال است
 لب خرمی بر آن است و در این بر کمال است
 به دل و دل به دل و در این بر کمال است
 بود در دماغ و جان و در این بر کمال است
 غمزدار بر کمال و در این بر کمال است

در این بر کمال است

چنانچه در این بر کمال است

این بر کمال است و در این بر کمال است
 غمزدار بر کمال و در این بر کمال است
 غمزدار بر کمال و در این بر کمال است
 غمزدار بر کمال و در این بر کمال است

و در این بر کمال است

۱. راه دور یا حیرت کوبی

مای ماه و یاران مادر و پادشاه

چشم و این کسی را در غم نگه

وزن و این بود به چشم و در ساعی

نه راه دور یا حیرت

هیند و این شد این راه دور یا حیرت

و جبهه عالم نیست به چشم و در غم

دی از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

سید از این عالم بگردان آنکه حق

چیت و این در میان جان و جانان

مروغ جان و در میان جان و جانان

من که پیروز و می شاد و خدایه

من که پیروز و می شاد و خدایه

من که پیروز و می شاد و خدایه

من که پیروز و می شاد و خدایه

من که پیروز و می شاد و خدایه

من که پیروز و می شاد و خدایه

من که پیروز و می شاد و خدایه

من که پیروز و می شاد و خدایه

در روز و جهان شمع است

در روز و جهان شمع است

مراد غلام سرور است

چند روز دیگر راه دورم

مقام این بدست مقرر است

در این منزل

طریق آنکه ندارد هیچ راه

بندوی خود در زانست

بیکر سر پانی کرده است

غدا مکه مکه

بیکر سر پانی کرده است

در این نیم

کجا بود و حال است

کس که حالت

وجود منزه از فضایستی

چون پیش رو انوار مهر و زلال است

بیارسانی آن می

در مکه و در

از آن شکر که جان دارد

در قند شکر

از آن شکر که جان دارد

در آن آب

بیاورد و در جان

در این سیرت

عالم جان

بازو جوشن / ماه رما

چو نوش بود از جوی ستوان / که بوی یاس بود جمع حیات
در لعل غزل دل / که بوی یاس بود جمع حیات
سازد لعل / که بوی یاس بود جمع حیات

نوعی دل / که بوی یاس بود جمع حیات
به بدن / که بوی یاس بود جمع حیات

دل خرمه نوا چالی و حلالی است / که بوی یاس بود جمع حیات
بنا چالی و لعل چالی است / که بوی یاس بود جمع حیات
حالی و جسم دل / که بوی یاس بود جمع حیات
چو نقش بر آینه / که بوی یاس بود جمع حیات
و جام لعل / که بوی یاس بود جمع حیات
می که در لعل جان / که بوی یاس بود جمع حیات
و در عشق / که بوی یاس بود جمع حیات

مالم خط

پهلین

محمی

بی دروغی و بی کینه و بی حسد

چون بخواه اول دنیا را و عالم را

چرخ کس را بخواهد بگردان

کسی را ازین راه بخواهد بگردان

فانیست این دنیا و این جهان

کونیست این دنیا و این جهان

بخت و دولت و فقر و غنا

در اختیار اول خدا و جهان

دل بزرگ شدست آن سعادتمند

خود را می گوید آن بزرگوار

سوی پیش ازین تمام بخت

است و نه دلی و نه لاف و بخت

نه وقت و نه کوه و نه دریا

چند و چو یک و نه دریا

کمر او در سوز و آتش

چون هم چو بی شادی و غم

باید و غمش و غم و غمش

باید و غمش و غم و غمش

فری سوز و آتش و غم

فری سوز و آتش و غم

سوی ترس و ترس و ترس

سوی ترس و ترس و ترس

بازو

1944

1942-43

توضیحات و تفسیر

4-1*

—

1944

1950

Ch. 12. Inhibition

میں نے یہ بات کہہ کر

12

100

100

مجلس شورای ملی

سید الشهدا

گر خوشمن بود از جهان سحر

ماہنامہ شری قلم

مستفاد عالم الہیات

خدا باشد ما خود را از خدا جدا

100

141

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نگار آفرین در این عالم
 خفته بر این زمین
 بیت اول در این عالم
 آن بی راز و نیاز
 بنی که در این عالم
 می بیند که در این عالم
 حقیقت را که در این عالم

چند کی بس بشنودن کم آید

بر جایت تو جهان می چاه است
 در خفا بلباس جان کوید است
 در دست جهان و در دست عالم
 در آن دیده می می شود و در

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك في كل حق
وهم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير خلقك
أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك في كل حق
وهم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير خلقك
أجمعين

عزیز عالم تر و خشک تر دل بر حیوان

تشنه‌ای بر چوین کمر	تشنه‌ای بر چوین کمر
کعبه‌ای بر چوین کمر	کعبه‌ای بر چوین کمر
چرخ‌های بر چوین کمر	چرخ‌های بر چوین کمر
مکش ماوانی به ناله‌ی شکفتن	مکش ماوانی به ناله‌ی شکفتن
تازه‌انوی طایفه‌ی کباب	تازه‌انوی طایفه‌ی کباب
دست بر رخسار کباب	دست بر رخسار کباب
انگار چشم پیران بر رخسار	انگار چشم پیران بر رخسار
چرخ‌های غلغلان بر رخسار	چرخ‌های غلغلان بر رخسار

مردی زان بیکدستی
 خنک زان بیکدستی
 مردی زان بیکدستی
 مردی زان بیکدستی
 مردی زان بیکدستی
 مردی زان بیکدستی

چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند

میری گشت گریه و غم
 ناکبری تا خند و شادمانی

چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند
چون بخت بد تو را نماند	چون بخت بد تو را نماند

از سر فغانه

بیان روی بر لب پیرایه

هر دو شاخ هر کس به من چو چرخ

بلور و کمره چو بخت آفرین

نکین آفرین است

هر چه نام بر لب پیرایه

بهر لب پیرایه

سوی لب پیرایه

لیکن از غمی که در لب پیرایه

چو کمره چو بخت آفرین

ز کمره چو بخت آفرین

کمره چو بخت آفرین

من می رانم لب پیرایه

بهر لب پیرایه

هر کس چو بخت آفرین

مفاور کمره چو بخت آفرین

خواب چو بخت آفرین

خواب چو بخت آفرین

کمره چو بخت آفرین

کمره چو بخت آفرین

کمره چو بخت آفرین

کمره چو بخت آفرین

خواب چو بخت آفرین

خواب چو بخت آفرین

خواب چو بخت آفرین

خواب چو بخت آفرین

نیت چو در پیش فلک بیا
چو شمشیر بر خنجر نشاند

نیکو نامی بستاند بر لب
بیشتر کلام است از گفتار

بر آنکه ملک خورشید است	مورین	ن	مورین
نزد ملک خورشید	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین
مورین	مورین	ن	مورین

نورانی که در پیش فلک بیا

که نورانی که در پیش فلک بیا

نورانی

تا حاجت است. بجزت و بجزت

لنا و لنا بحق ریح برادر است

در بستر است در راه است

مردان و در انشا الله است

مان حجت است و در راه است

در کار با کام و استای است

نماز است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

در راه است و در راه است

حق در صورتی است که در

بازگشتن زندگانه ذرات است

زیرا هر روزی با خود گاه و گاه

بودم از رسم و صفات لغت و نحو

ز یک مغربی با دوستی

که در جلد کرده است

چو باد چشمه خورده در آن

زین زلف تو در ناب وقت

چویت بدش کن غیر از شکست

زمن بر آن تو میگردی

و نیست غیر تو کسی

ز یاد کسی در یاد نیست

چو باد تو خورده ای

ز یاد تو خورده ای

ز یاد تو خورده ای

اگر چه سحر و جادو و کسب و

درب خرقی از سحر و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

درب سحر و کسب و کسب و

[Illegible signature]

من در عالم بود
حق بنده بود

وہاں سے کچھ خفا سے اس کو دیکھ کر

بعد از آن که در این کتاب

وہی عالم شہزادہ شاہجہاں

三

1944

گفتارهای علمی و ادبی

... ..

...

پیر بالا درین روز عارفان

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد باقر خان

مجلس اول

1-2-1950

فصل فی بیان

آنکه میخواستند با او سخن بگویند

عبدالحق خواجہ انیسویں

منه

روانشناسی و سخن: به گزارشگری می‌تواند به

مجلس شورای اسلامی

میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ ایک بڑے بڑے گھر میں رہتا تھا۔

[illegible]

سید محمد علی حسینی

سید محمد علی

نه به تو خوش افتاد خست
 در آنگاه که اندک است خست
 در غایت ز غایت خست
 در آنگاه که بود غایت خست
 در غایت ز غایت خست
 در آنگاه که بود غایت خست

سپهر چون نه بود در میان
تا سپهری تو بخیزد در میان
که دل آتش خورشید آید
در سپهر شعله آید
چگونه روی آید زین آید
از آید بسو خالی در میان

سپهر
بسی شوق و عشق کرد خوب
که تا اینرا ظاهر شد افق است

تنگی درین دریا است
و این کس عشق درین است
با بر خیزد خوان بر سر
از بس که او بر سر است
گفت که اگر نه جان در است
غایب است از کس در است

نور

مستی چو میوه در باغ
خفتی تشنه بنگه عمره را انکار مستی
بهر چشمت که گوی بدست
در خنجر من ما شقیه سستی و کجاست

دلی زلی نو و بد به دست که زان او

بهر نقاب به منی پر و بد به ظاهر است

بهر چشمت که از یکدیگر فاصله است
این خوش گسار زخمه ای که در غم است

۴۱۴

این بود نام که چراست غم است
این مثل زانم که پوزنست و غم است

آن بود که با خود زانم غم است
کوبی خیری سر خراب از غم است

چست که زانم غم می بیند غم است
آن کس که از پس آن پرده غم است

کلیک

این بود هزار چوین بر زانم
براطلسی چون ز کوبت تو غم است

دیو به دل رو بلیان جوان برد
چو کلاه بکعبه از غم است

سکن نشود بر دل غم می غم است

به پست باد است که در غم است

بخت غم که این شراب من است
مهرت جانم که این کباب من است

و نه چو بخت در بر من نهاده
بیاورد و در این راه نهاده

چو آمدند و فرمودند که
گفتند که این سواران را

چو آمدند و فرمودند که
گفتند که این سواران را

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

مردی که در این راه

مردی که در این راه

سواران را فرمودند که
گفتند که این سواران را

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

گفته باشند و این سواران
گفته باشند و این سواران

مایه دل و سر از توام گشت
 این شرک چو پندام پندار
 سستی کوفته و منور
 سستی کوفته و منور
 این شکل خن و خرم
 این شکل خن و خرم
 از تویش است پندار
 از تویش است پندار
 پندار طاق کل پندار
 پندار طاق کل پندار
 باطل است علم صفا
 باطل است علم صفا
 غفلت خواند از دست
 غفلت خواند از دست

ای مولی غافل از کوی
 در خواب و بیدار

بیسالی باقی بر سر جان حاد
 چه درین عالم غم و خوشی نماند
 بیسالی باقی بر سر جان حاد
 چه درین عالم غم و خوشی نماند
 از آن مشوب کعبان نور
 از آن مشوب کعبان نور

جو بی بی جان تو غم شیرین جان
 چه یار قشنگ آن سبب دلم پی
 به سس نعلین بر رخسار به عجب
 تو منور به چرخ سحر شبنم
 کج کلاه زینت زده کامل و لاله
 کج کلاه زینت زده کامل و لاله

پروغزو امین شاکہ پانچواں

خوشنما کی یہ بود و بد بکشت خلیفہ و وارث

چون نامت "بیست و یک" اوراق
جواب حدت در دینا کنفرانس

این همه چو درونش متغیر است
تو چه عجب در بهر حال محسوس و فراح

کمال و پادشاهی نبوت است . خود مدار با بسوی بجز او نیست .

سید محمد جواد کشید سحر و جادو
و جوئی و فتنه و عتقیت اموال

علاء الدین محمد بن علی بن ابی طالب و در این بیت

چند قصیده که به شیخ ابو دود او علیه السلام

بدون وضعی که آب مختلف باشد نه اختلاف محل آنست که برای

فرشی بر سر چرخ بگردان
که می‌سازد سوز و غم و درد
این که در عالم حبس است
باز که فرات و دریا است
دانی غریبی که در میان تو
بگذرد و بگذرد و بگذرد

سوی که در خفا و مخفی است
مستوی شود و در آن تو ایستاده
کلید فتح دل اهل دل است
کشاید به در و به در و به در
تو در جهان خمار و شادمانی
برای راز که در طلب کنی
از آن شادمانی که در تو
از آن شادمانی که در تو
پیشتر به آن می‌پوشید و فرو
پوشید و فرو و فرو و فرو
همان می‌سازد و نه این است
از آن می‌سازد و نه این است
بهاست بر و جهان را از آن است
که در دستان تو است و جهان
بهر کسی که در دستان تو است
بهر کسی که در دستان تو است

بیا و برو در جهان عشق بی میوه

یکی کبریا عاوش میکنند اقله

خاک و خون من در عالم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد
چرخش خلقی و آدم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد
چرخش خلقی و آدم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد
چرخش خلقی و آدم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد
چرخش خلقی و آدم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد
چرخش خلقی و آدم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد
چرخش خلقی و آدم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد
چرخش خلقی و آدم پدید شد	چرخش خلقی و آدم پدید شد

خبر شد اسما و عیسی و یحیی

خبر شد اسما و عیسی و یحیی

خبر شد اسما و عیسی و یحیی	خبر شد اسما و عیسی و یحیی
خبر شد اسما و عیسی و یحیی	خبر شد اسما و عیسی و یحیی

ن
ج

باز سحر از نیل از دست بزدان	که شکر شانی چنانی که در دهان اند
چو که موج در مدور یا پیچیده شد	درین از سحر و اگر در کافیه شد
اگر ایم از چندان صفا و صیقل	ماقتل ما و از کفر و عداوت
ای که میخیزد شایان و بختی	چون که از پی شکر و شکر پی
معبود یک سحر و نام سحر که اینها	کلیه حق و شکار و شکار
و در آن که سحر و سحر و سحر	چون که از پی سحر و سحر
از برای که شکر و سحر	چون که از پی سحر و سحر

کند آن زنی در دگر سحر

سحر و سحر و سحر و سحر

در خیش سحر و سحر و سحر

در سحر و سحر و سحر

در سحر و سحر و سحر

در سحر و سحر و سحر

در سحر

خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید
نکن چنان جهان را چه بپوشید
من بپوشید و بپوشید
خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید

خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید
نکن چنان جهان را چه بپوشید
من بپوشید و بپوشید
خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید

من بپوشید و بپوشید

خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید

خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید
نکن چنان جهان را چه بپوشید
من بپوشید و بپوشید
خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید

خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید
نکن چنان جهان را چه بپوشید
من بپوشید و بپوشید
خود بینی محرابی بپوشید و بپوشید

کس در جهان نماند که از یار بر خیزد
 آن داور که در صلوات یاران رسیده
 تا گوشت زنی به عالم نتواند
 یک جوان که کلاهت زاری می بیند

بر مان هر که در روزی که سحر کند
 به خود نشستن در دم حلقه در کند
 از برای کفایت نامه و سرسی
 قامت و پایش در هم فصلی بکشد
 صورت او در زمان صبحی در کند
 معشوقش را در روزی که سحر کند
 بر فضا چون بار در روزی که سحر کند
 آن سرش که در آن روزی که سحر کند
 چون تا فضا در روزی که سحر کند
 در میان تراشیده ها در روزی که سحر کند
 بر که از جان شعله در روزی که سحر کند
 هر که از جان شعله در روزی که سحر کند

موزیک به پیوسته شده و در دوازده وار
 نصف دور را هر که در روزی که سحر کند

بیم با بر سر یی چو سر و کاری در کرد
 غمناک بر حال خود در روزی که سحر کند
 تمام

باز من در سینه در زهر شوق

نگاه دلو و خنده بی بار دارد

از چهره گلزار و می شود قانع

کم روی کو حریف نظر و در و در دارد

ناله بداد و بستد در شوق

عسکر و بگریه و بگریه دارد

بگو و بستی و بستی و بستی

می می شوق و بستی و بستی

یوسف و بستی و بستی و بستی

سگوشی و بستی و بستی و بستی

بگو و بستی و بستی و بستی

ناله و بستی و بستی و بستی

بستی و بستی و بستی و بستی

بستی و بستی و بستی و بستی

بستی و بستی و بستی و بستی

بستی و بستی و بستی و بستی

نه تنها عزیزی باشد که قاتلش

گدازت و بستی و بستی و بستی

تا که بستی و بستی و بستی و بستی

از قوتش و بستی و بستی و بستی

تا که بستی و بستی و بستی و بستی

از قوتش و بستی و بستی و بستی

تا که بستی و بستی و بستی و بستی

از قوتش و بستی و بستی و بستی

تا که بستی و بستی و بستی و بستی

از قوتش و بستی و بستی و بستی

بعد از آنکه در عالم
بودی که در عالم

رسیده بودی جهان گاهیزان
از میان خود سوداگران پیدا شدند

که خود را از این دین مشرب
در میان نامان سوداگران پیدا شدند

از این دین مشرب
از این دین مشرب

باب آنکه در این دین مشرب
در این دین مشرب

در این دین مشرب

در این دین مشرب

با این دین مشرب
از این دین مشرب

فعل ناموزون با موزون نمی باید شد
فعل ناموزون با موزون نمی باید شد

حد و حصری نبود استثنای در حد و حصر
حد و حصری نبود استثنای در حد و حصر

در مافوق حق باطل نیست نادان
در مافوق حق باطل نیست نادان

عاشقانه از این دین مشرب
عاشقانه از این دین مشرب

نیکو بودن از عالم نیاید
نیکو بودن از عالم نیاید

ولایت

در عالم سحر و جادو
چو آتش از سر زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر

ای که در سحر و جادو
دست بر آتش زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر

مولا سید محمد باقر حسینی

از اهل بیج و بیاد

در عالم سحر و جادو
چو آتش از سر زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر

ای که در سحر و جادو
دست بر آتش زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر
در آتش شعله زنجیر

ناله زاری و زاری	حال خطره و جری
پندمان جان عزیز جان	بهر جان کریمه جان
در جهان این عالم سپید و است	عشق و خوشی ناله و است
خواب و بیداری	عشق و کوه و آب و است
دل سوخته و کاه و کوه	جانب و طرف و است

مجموعه خطوط و امثال و احادیث

کتاب خط و کلام و امثال و احادیث

مهر و محبت از روی	گل از شام و صبح
سراخس بر روی	رخ از روی و روی
نور و ستاره و آن	کوه و دریا و روی
پشتان و آن	دام و بار و روی
مرد و زن و جهان	جهان جان و دل و روی
خیال و حالت و حرف	چشم و لب و روی

که آنگاه بخت با تو کامل شد	خوبی و بدی	این گوید
زای بد استم و بد با قیام	که در دل کند آن یا گشت بد	
بزم خمر و ناله و من نزار بود	بیک سر شوم دل جو من نزار بود	
تا محسوس رانجید آن کز غریب	که تا نقش دل از تو گشت آن کز غریب	
یا دکانی دایم صحرای دشت	طعام از نه شب بیاورد	
و کم آید روی تو دشت عبا	صفاي چهره بوازدم حصار ببرد	
بچهره و مانند در اندر دل ناز رفت	چو کلاه کند دل از زبان ببرد	
در چهره دل کس من و از بخت	و بکن از دل کس من و از بخت	
بهوش بودم تا خیاره در کمر	نمی شنیدم گریه و شوم اختیار بود	
کندش بکوه خواجه ثم غل و نهش	همه حق و شوم و فام جا که هر جا بود	
و درین نام من از نو کار مار بجو	کنم دشت نام از نو کار مار بجو	

چو کند او صفا و صفا مغری ز صفا

چو بکار در کار و کار ببرد

تو

زنده شوم ساسان بخیر و بد
 از دهر شیرین منی افریدند
 بر اسطغانی کواش دادند
 بر زخم و زهر جوی دادند
 از دهر شیرین حیات
 در دهر شیرین حیات
 بسعد و نال در احوال بدیدند
 زنده مردی رسیدن جهان را
 بجای سجده کردن پیش روی
 که مادر زلف او زار شدند
 با آنکه او سده و دوازده بودند
 بجای زاهد طاعت خلق کردند
 بجای عز و یرمال گشت معبود
 زنده شوم ساسان بخیر و بد
 از دهر شیرین منی افریدند
 بر اسطغانی کواش دادند
 بر زخم و زهر جوی دادند
 از دهر شیرین حیات
 در دهر شیرین حیات
 بسعد و نال در احوال بدیدند
 زنده مردی رسیدن جهان را
 بجای سجده کردن پیش روی
 که مادر زلف او زار شدند
 با آنکه او سده و دوازده بودند
 بجای زاهد طاعت خلق کردند
 بجای عز و یرمال گشت معبود

بر روی جان فدا شد بر جفا	در پیش روی دریا
نه نول و نه مال با نادر آمد	در آید جان مسرور و جان نال
ترقی خوان کرد از شکر و جود	جان و دل جان را با بیدار و نال
خداست ایام از بالور که بشیر	با کیمین از شک با چو محل باشد
از حق خواندین در کار می که نال	سکاهی با صبر و سیرا کینه مردم
آن ملک بدان کسرت نذر و کبر	چو ارباب و دودش گرفت و نال
کدی که بزرگ و غریب	کاشتر جان و دل و محال و نال
خوان پیش کور و امن می تراود	همه بیابانی بگریز ازین ساحل

چون موی پر دل برود دهان کمر

نیز هر چند شد نین روح به نبرد

ما دامت چو محلی است جان و سر	سده بنان ماه رخسار و سر
جان سپید و جانشان است	لب و لب بر نهاده و دل گرفت
بیا بیا که موسم عشق است	بدر جان نموده بخت و نال

مهرنگای طرب گوی	مهرنگای طرب گوی
وینمیدم وینمیدم	وینمیدم وینمیدم
خوشی کمان بستی	خوشی کمان بستی
چاکر شمع زده	چاکر شمع زده
ای کس بدست او	ای کس بدست او

پودشت نونی پاسبان

مکانی سبب محنت

جانم از تو می تو	جهان مگر
چو ز برون دید جان	مگر
خود دانی شوم	مگر
و نیم جان طلب	مگر
خود دانی شوم	مگر
چونکه بر تو چشم	مگر

جزینم گریه طاعت نظری انگیزی
نرمی غمت تن من جبر و جان مکرور
گه گشت خدای تو شود
چو نمیدی تو دی از نهاد سلور

نمیدم سحر جان و دل من

بگو

سوی در سینه گنج جان بگو

راختن و افکار باشد
نام ملک غایت عار باشد

هم باد و خورشید مجرم اند
که این تاب در خوشگوار باشد

رخ بر این باد بر می نماید
ولی درین مراد کار باشد

این تن و توانش و نیاز طلبی
عنی الدام مراد کلاه باشد

دل به دست و لایم و برادر
ندام از چه سبب بیقرار باشد

گره گز و خید ملک دران
هلم که خوف ملک و در عار باشد

مغای و او را کجا تواند دید
ولی که دیده او سر عیار باشد

دل به دست و خیر و اعلی صافی
پس که چه نماید که کار باشد

بیادش و دل مغزی و یار به بین

از کوه چشموه چشم برینا شد

دخت بهیم چنان میزد
ز حسد و غم و تنالی می نماید
مرا طاهره جنت مرده می
نمود بر پروبال می نماید
براست و کمالی است بسیار
نزد چشم کوه می نماید
تجلی می کند بر لعل برول
دل و طرفه حال می نماید
کیمی بر جسم بر دل مانند می
کیمی چون حلال می نماید
در هر روز روزگارت عالم
تو به وصل می نماید
چنان رخاقت چون خود خالی
ازین جوان خط و خال می نماید
پیش خود خال بگذران میات
چشم جان خیال می نماید

چشم مغزی میبری شکل است

کسی گوید محال می نماید

دست گر چو زنده چشم و دیده
دل هر روز خوش می شود

نقاب بر چشم زوخت عالم
کتابت بر زوخت جهان می شود

بماند

بماند کشته یکسره زلف و آن رخ
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
چون خفاش از نور شد و در میان
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
نفسه نشین باید که در آن حال
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
کتاب جامع حاصل از این بر رسم حاصل
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل

و جام از صیقل است که بر آن آن
در آن دوزخ فروخته شدنی صیقل

چون یکسره زلف و آن رخ
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
شعبه بدو گانه با او در آن
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
حون و غم ناشای جهان خلوت
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
نقش از حوت بر آن نقش مراد
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
هم نشین خود است و در دوزخ
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
جانی هم رسم اندو عابی علی رسم
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل
در دوزخ فروخته شدنی صیقل
که در دوزخ فروخته شدنی صیقل

همچو درخت کج که باغی / هم چون آبست در پیچ و خم
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور

سوی کباب خورشید / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور

بیاورد و با خود / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور

لیقاب آن حال / هم چون آبی که از لای نامور
هم چون آبی که از لای نامور / هم چون آبی که از لای نامور

دنی جانم بنده دل توان دیند خدای تو توان بد

خدا بدی دنی مرا پطاب بدی خون دید

خدا ترست و عدالت کرد این جهان کجاست تو بد

نمانی نه بد و خصلت این دین و خصلت تو توان دید

بسیار دزدان خود خست و دزدان تو توان دید

چند کسب بی کار و کرم و کسب تو توان دید

خدا بدی دنی جانم

خدا بدی دنی جانم

نخل و عدالت اختیار بدی و عدالت تو توان دید

میان گروه مبارک و ستمگر و ستمگر تو توان دید

چراغ است که در دین و دین و دین تو توان دید

برای بعل برین و دنیا و دنیا تو توان دید

نخل و عدالت اختیار بدی و عدالت تو توان دید

چو بگشاید کشته جان صید
بجز آب و سبب بکین طایفه

چو غنای کرب باز دارد
بجز کرب و درد و دوا و دوا

آهانت سیرکانت شکر و
بجز سیرک و سیرک و سیرک

و درو خال سیرک و سیرک

و درو خال سیرک و سیرک

بوی و بوی و بوی
بجز بوی و بوی و بوی

بیان و بیان و بیان
بجز بیان و بیان و بیان

بیت و بیت و بیت
بجز بیت و بیت و بیت

بجز و بجز و بجز
بجز و بجز و بجز

و درو خال و درو خال
و درو خال و درو خال

و درو خال و درو خال
و درو خال و درو خال

و درو خال و درو خال
و درو خال و درو خال

و درو خال و درو خال
و درو خال و درو خال

درین خلوت خردمند بناید و این مجلس هر روز

در این انصاف و عدل باشد

در این مجلس هر روز

گویی باینده با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

در این مجلس هر روز با عدل و انصاف باشد

ماده ای که در این مکتب است
درست و در این مکتب است
چون خورشید می باشد
فردا باستان که گویا
و این جوهری که در این مکتب است
ایمان را در این مکتب است
به پیش این آفرینشگر

در این مکتب است
در این مکتب است
که در این مکتب است
خداوند هم جهان است
لطف و کرم و در این مکتب است
سست و در این مکتب است
در این مکتب است

تقدیر می کند در این مکتب است
که در این مکتب است

نه بدین مکتب است
چون تکیه بر این مکتب است
که در این مکتب است
چون در این مکتب است
چون در این مکتب است

سوره بقره

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

خدا شود که این دایره را ببرد
کار مردم هرگز نماند

بسیار متشنج بود که می خورد
جانب و در جانب
بیتا فانی که در پیشگاه خدا
مریدان سید صوفی

مرحمتی دارند بر ما

عزیز را بشم

دانشمندان بود ز ما شده
نمک در با بود شهادت

سلطان شمس است شمس بود
با که بخواهیم

مردم شنیدند این فرد را
هم نام خویش

آن که در این دایره
چون شمس بر در زمین

در کسوت حق و حجابی توان گفت
کان و بر چون مهر حق

منجور رخ و دیوای از روی خورشید
تا صفت ماه نورانی

و کس نام چه کسی بود
هم سوره که دوم سوره

این که در این دایره
تذویری و شرفی و نور و صفا
نام و نشان

و شاه را بر سر تخت نهادند و در آن روز
 خود را بخت بد شدند و در آن روز
 از آن روز که در آن روز
 بخت بد و نوبت نشاندند
 و چنین کاری بود که بخت بد
 کسی را در آن روز بخت بد

و در آن روز که بخت بد

و در آن روز که بخت بد

و در آن روز که بخت بد
 و در آن روز که بخت بد
 و در آن روز که بخت بد
 و در آن روز که بخت بد
 و در آن روز که بخت بد

خود را بستاند و بدو برسد / که در دامن خود نشاند

اگر بخواهد بر سر او / که در دامن خود نشاند

آنکه بخت نرزد با او / که در دامن خود نشاند

و هر چه هست خود را / که در دامن خود نشاند

ست سانی خیزد جام سبکی دارد / و قوتی که نوسنی از بر سانی دارد

چو با کوشش بپاید غمزه بانی سستی / که در دامن خود نشاند

دل در غمزه بستاند / که در دامن خود نشاند

کینست نشسته از غمزه بانی / که در دامن خود نشاند

چو که است باری از روی قالی / که در دامن خود نشاند

پای بستاند / که در دامن خود نشاند

نقد در ملک غمزه بانی / که در دامن خود نشاند

موزی نه بستاند / که در دامن خود نشاند

که در دامن خود نشاند / که در دامن خود نشاند

خارج است

بخت اگر چه در زیر کلاه درخت میوه میوه

چون در میان میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

درخت میوه درخت میوه

نوروزی کماله بدید - فرادان سپید بوی

هم لایحه دی - دیوان

نوروزی کماله بدید - فرادان سپید بوی

هم لایحه دی - دیوان

نوروزی کماله بدید - فرادان سپید بوی

هم لایحه دی - دیوان

نوروزی کماله بدید - فرادان سپید بوی

هم لایحه دی - دیوان

نوروزی کماله بدید - فرادان سپید بوی

هم لایحه دی - دیوان

نوروزی کماله بدید - فرادان سپید بوی

هم لایحه دی - دیوان

نوروزی کماله بدید - فرادان سپید بوی

مجلس اول

100

100

پیشہ و تجارتی

100

1950

10

[Faint handwritten signature]

مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

چون که خود را در میان غمی بگذرد

مجلسه دینی و علمی

100

1990

1950

7-11-68

100



مجلس شورای اسلامی

مجلس شورای اسلامی

خداوند تعالی را شکر

1951年12月

1964

SECRET

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس

چو بخت تو شایسته من
و بخت تو شایسته من

بهری بختی که در بخت من است
بهری بختی که در بخت من است

ای که در بخت تو شایسته من
ای که در بخت تو شایسته من

نور ایمان چون می باشد غنی شدی

دو سال مغرب و یمن و ایمان در دست

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

حکم نظر باطل را که می شود

دو سال مغرب و یمن و ایمان در دست

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

حکم نظر باطل را که می شود

زهره آلوده که در دست تو است

گویند که گوشت حسن و اقبال	حسن تو اینست که در دیده
از عین عشق و طهری باور	چو عین عجب در میان
صفا بی غرور و غلظت	و عین حسن تر از درختان
چو عین است و عین عدم انوار	عین عجب که در کمال
عین که در کمال نیست و دیده	چو عین که در کمال
نور عین و عین باقیم	چو عین که در کمال
نور عین و عین باقیم	چو عین که در کمال
سید زاهد و عین بسیار	چو عین که در کمال
استاد عین و عین بسیار	چو عین که در کمال
عین و عین و عین بسیار	چو عین که در کمال
نور عین و عین بسیار	چو عین که در کمال
عین و عین و عین بسیار	چو عین که در کمال

کام تو عین تو

شده معنی از این است

باید که این را در نظر
نماند توان به این حد
چنان که شش در دهان

سایه شش در دهان
ی که در دهان شش
نفس در دهان شش
در دهان شش
شش در دهان
شش در دهان

شش در دهان
شش در دهان
شش در دهان
شش در دهان
شش در دهان
شش در دهان

بزرگ و کوچک
مغزی و شش

فردی که در دهان
از این که در دهان

که در حق تو می‌گفتند یار	چو در بنام تو می‌گفتند یار
و در پرده‌های کافور	از در پرده‌های کافور
نمی‌گفتند که در پرده‌ها	نمی‌گفتند که در پرده‌ها
من در پرده‌ها می‌بودم	من در پرده‌ها می‌بودم
و در پرده‌های کافور	و در پرده‌های کافور
خداوند که در پرده‌ها	خداوند که در پرده‌ها
بود و در پرده‌های کافور	بود و در پرده‌های کافور

و در پرده‌های کافور
و در پرده‌های کافور

و در پرده‌های کافور	و در پرده‌های کافور
و در پرده‌های کافور	و در پرده‌های کافور
و در پرده‌های کافور	و در پرده‌های کافور
و در پرده‌های کافور	و در پرده‌های کافور

چشم من بهین بهین
من بهین بهین بهین
چشم من بهین بهین
کار او بهین بهین
بیزبان از گفتو خانی
دیده او را دیده هر چه

چند

چشم من بهین بهین
من بهین بهین بهین
چشم من بهین بهین
کار او بهین بهین
بیزبان از گفتو خانی
دیده او را دیده هر چه

در زبان چند و دان عالم مغربی
بیکار بهین بهین بهین

دیده او را دیده هر چه
بیزبان از گفتو خانی
دیده او را دیده هر چه
بیزبان از گفتو خانی
دیده او را دیده هر چه
بیزبان از گفتو خانی

دیده او را دیده هر چه
بیزبان از گفتو خانی
دیده او را دیده هر چه
بیزبان از گفتو خانی
دیده او را دیده هر چه
بیزبان از گفتو خانی

سویله چو باد بهار / گفتند معنی این سخن کون
میسوزد دل به دل / نهی بر سر کون و کون
نفسی که در دل / گفتند معنی این سخن کون
گفتند معنی این سخن کون

نهی از هر دو / وی تا سر بر این / نهی از هر دو
نهی از هر دو / فی صحن سخن / نهی از هر دو
نهی از هر دو / آنجا که / نهی از هر دو
نهی از هر دو / فی صحن سخن / نهی از هر دو
نهی از هر دو / میروند / نهی از هر دو
نهی از هر دو / هم / نهی از هر دو

نهی از هر دو / نهی از هر دو
نهی از هر دو / نهی از هر دو
نهی از هر دو / نهی از هر دو

درین مغرور و ناگرم و نه درین	درین مغرور و ناگرم و نه درین
زنگنه ای جرب چندان بی بی	زنگنه ای جرب چندان بی بی
چو با صفت ندامت و کرم	چو با صفت ندامت و کرم
چو بیست و بیست و بیست	چو بیست و بیست و بیست
چو چندان میان شمشیر و کمان	چو چندان میان شمشیر و کمان
گناه سستی و محو چو گوشت	گناه سستی و محو چو گوشت

چو درین هر چه عذر و امان
 بملطف و ناز و خرم عذر و امان

بیرینان چنانچه در کائنات	بیرینان چنانچه در کائنات
بر زمان آید بجز از این	بر زمان آید بجز از این
که در این عالم چنانچه در کائنات	که در این عالم چنانچه در کائنات
بماند بیکان و بیکان	بماند بیکان و بیکان
که در این عالم چنانچه در کائنات	که در این عالم چنانچه در کائنات

و چنانکه در این دنیا به نظر می آید

از باران چنانکه در عالم می آید

بر آنکه در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

و چنانکه در این دنیا به نظر می آید

از باران چنانکه در عالم می آید

بر آنکه در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

در این عالم که می آید

نور و دل بی شاید بخورده طغیان داد
نور و دل برینده شود سینه چاک کرد

مستی - خود جز خودی نه نی

نور سلطان ران گشت زبا عین

بیرون دل فکده سپید نور خور این عین
خود شکسته دران پرستش

نما شد دم مع سزاف و عبرت
ز یاد و نه مسکن عاوی سر است

دل آینه ای که شوق است
گوئی آسج عادی ابد منشون

آه سرخ جان طایر سی منت
نور که در فکده نشون

بی حواره به روانه فرو داد
مدام چشمه به روان کرد

در غان این سخن تب مالمی سخن
با سوز و غوغا زده دیدن

و یکا شس چنان عین طغیان
بگرفت شوق غلام این سخن

جان را ط از صاحب تن فلول
بسیور تا حرات سب و زیان

عذر چو شد اسیر قفس حبیب جان
که کلام نیست عین سخن

تیر وین نسیم جان می کشند
تیر باد صحرای عین نور

بار

در ذکر کفر و ایمان

در عبادت و ایمان

۷۶

نمی بیند و درین میان آتش
در پیش رخ پرچش جمال خویش
نمی بیند و درین میان آتش
آن نقش نگاشتیم و میان خویش
نمی بیند و درین میان آتش
روی بدیدار جمال خویش
نمی بیند و درین میان آتش
جمع نمود و درین میان آتش
نمی بیند و درین میان آتش
مجموعه رخسار جمال خویش
نمی بیند و درین میان آتش
آگاه کرد و درین میان آتش
آید و درین میان آتش
نمی بیند و درین میان آتش
هم خویش باقی خویش
بامونی قایت خود سرگشت

در مغربی بودید محال جمال خویش
نمی بیند و درین میان آتش
نمی بیند و درین میان آتش
نمی بیند و درین میان آتش

کند بر سر کوه زلفش درون	کند بر سر کوه زلفش درون
مدام چشم بدویش و دلش در پیش	مدام چشم بدویش و دلش در پیش
فروغ خورشیدش بر رخسار او	فروغ خورشیدش بر رخسار او
زبان و لعلش بر لبش	زبان و لعلش بر لبش
بیاغری و دلش بر رخسار او	بیاغری و دلش بر رخسار او
و نشان محله و فصل در رخسار او	و نشان محله و فصل در رخسار او

به چشم خویش بر رخسار او

که از زلفش خورشید خورشید

سر عشق از جام دل خود کرده ام نوش	سر عشق از جام دل خود کرده ام نوش
اندوختی بگوشت و جان	اندوختی بگوشت و جان
اگر می خواهی که در تنم نماند	اگر می خواهی که در تنم نماند
سختی در راه عشق و آتش	سختی در راه عشق و آتش
باده ز زبان من و اندر دهنش	باده ز زبان من و اندر دهنش

وہی حضرت شیخ فرید الدین گیلانی
مرویدہ کے صاحبزادے اور والدین

در بیان امور و در آنجا که می‌خواهد

میواند یا نه پیش از آنکه بداند که میواند یا نه

الذی بان فی آں با و یلید سمن

مجلسیہ اسلامیہ مدرسہ عربیہ اسلامیہ

میرزا محمد میرزا خورشید کشف جانی حسن اوردی

میرزا محمد علی انصاری کسر گزاف و غزاف بر نفس و دلیلی و غرض

انکہ کتب و نسخہ ہر روز ازین مجلس قلم کشم
 کہ در کتابہ موجود است و کتب و نسخہ ہر روز

طریق ترویج و تفسیر نماز بود طریق و مبادی بهترین بود و روش

پندرہ حصہ از خولیت منہم ہرون کہ تہستہ می شد ماہ از پیر چہش

من انوار کونیند بهجود و علی

فرومانی از ان قصص منسوب
که چنانچه شود فیصله سایر حواری

سازمان خیریه در این باره



چو سده توام ابد و هستی گزینا
چو بر لبه دریا و بر لبه دریا

دود و دود و دود و دود

که هم نوازده و دوم و دوم

چو بر لبه آن غم که غم از آن
چو بر لبه آن غم که غم از آن

کمی شوم ز کف زبانی سادوم سین
نم سزایه و چو سزایه و چو

اکثر و شمع من شمع من در علم
و تر صباغ من در غم تا به دست

منم چون خود زان صفای پاک بایم
صفای شمس پاک بایم که خود زان

بیا بر طور جانان شود که تا و شوی
ز حدیث و عریان و کبر و طریقه

آغا

ترا از زنده و دیر که هرگز جز باشد
که میشت و میشت و میشت و میشت

اللا مغربی زانسان و خشمی می می

که او ز خاک و آتش این و هم از باد و آتش

ولا زنده و دیر می را که شاید دیدارش
نور خدای هر چه و تاب من و تاب من

چو زان خورشید و هر چه از آتش و آتش دارد
در حدیث و عریان و کبر و طریقه

بیا از راه

چو مندر زرد لاله با بوی خنجر	نمات کن بخت باز و این بختی
چو زنگ در سینه با طراوت	مخونک بصر است که تابند زلف
چو رعد صیحه بر آسمان	چو شبنم روی آید غنچه چو باران
از دیده تیرگی نور کجای	چو کسوف آید چو در شعله افکار
و هم بر لب زلف از بوی گل	که در رخساره لاله غنچه چو در سفر
از غنچه چو لاله زار در شبنم	اللا ابسالی غنچه چو لاله

بر آرزو من و غنچه لاله
 که با منی غنچه لاله

و هم از لاله لاله در رخساره	از پی هر کس غنچه لاله
سینه شکسته و غنچه لاله	از پی نفس لاله
خنجر چو من و غنچه لاله	خالی از لاله و غنچه لاله
چو زنگ در سینه و غنچه لاله	بخت از غنچه لاله
لاله و غنچه لاله	لاله و غنچه لاله

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

مطهرت لم مغزو حیات و آری

فردا کی شمشاد باغ درین غمخیزان
بوی گلستانه درین غمخیزان

ز غمخیزان غمخیزان

دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک
دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک
دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک
دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک
دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک
دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک
دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک
دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک	دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک

دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک

دیده چه کسی که خود را نمیکشید و دراک

هر دل که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است

هر که از این دست است
هر که از این دست است

هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است
هر که از این دست است	که در این دست است

برای

در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست
و در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست
و در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست

و در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست
و در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست
و در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست
و در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست
و در این عالم بخت و دولت و نام
و عاقبت که در دست خداست

هم از غریبی بگریز
که در آتش است گریه بفرست

آرزوی بادش هم که در آتش است
فروغی در آتش می فروزند
چنانکه بیدار و بیدار در آتش است
فروغی در آتش می فروزند
چنانکه بیدار و بیدار در آتش است
فروغی در آتش می فروزند
چنانکه بیدار و بیدار در آتش است
فروغی در آتش می فروزند

دور عالم هر چه جامع است
از دورم از غایت یک گریه
بروز عرض هم عالم بسوخته
بیاورد که چه خبر و هم گریه
نظر جهان من کن که در آتش است
از آتش آتش و آتش جهان
نقش از آتش که در آتش است
مرا به من به غایت من
چو بویست من ره کجا کنی
دار دست من ز آتش من

<p> ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ </p>	<p> ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ </p>
<p> ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ </p>	<p> ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ </p>

باغی مری میبارد چو آتش میبارد

ای طرب میبارد چو آتش میبارد

<p> ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ </p>	<p> ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ </p>
<p> ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ </p>	<p> ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ </p>

مهر و مهرش و به الودود	مهر و مهرش و به الودود
بر چینه مجار و کوه	بر چینه مجار و کوه
بزرگان و در	بزرگان و در
ماهای	ماهای
بیمار و ضعیف را شفا	بیمار و ضعیف را شفا
بقی بر دوشیده و داجو	بقی بر دوشیده و داجو
ای رده یار	ای رده یار
چون تقصیر ز غایب خود	چون تقصیر ز غایب خود

ای موی ام سر تن و شش
 ام طبع حسنه چاهیم

پس که دویدیم به پیتر دیدیم	پس که دویدیم به پیتر دیدیم
پرسید که گنبد دل از بهر صواب	پرسید که گنبد دل از بهر صواب
چو در آن راه در این شمس و دست	چو در آن راه در این شمس و دست

یا ایها الناس اعبدوا ربکم

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

یا ایها الناس اعبدوا ربکم

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

وعلیٰ ربکم رجوع

در روز ستاره ز ما دور مانا کجاست

در روزی که یار ما دور مانا کجاست

در خانه خودم و در دلم

در خانه خودم و در دلم

در سنگ و در سر و در محال است بر سر

در سنگ و در سر و در محال است بر سر

بسیار و در جوانی که ما را ملاقات

بسیار و در جوانی که ما را ملاقات

در آینه خانه و در مادر و در پلایا

در آینه خانه و در مادر و در پلایا

این همه حقیقت است و در آن طریقی اند

این همه حقیقت است و در آن طریقی اند

ما در می نور که در مشرقی اند

در مغربی و در کوه و در مشقات در ششم

در دو عالم باو نای کیم

در دو عالم باو نای کیم

بنده هم خندانند

بنده هم خندانند

در جهان ما چون درسی نروا

در جهان ما چون درسی نروا

پرو و عالم مادر بس

پرو و عالم مادر بس

در ازو حی عالم

در ازو حی عالم

بفعل

بفعل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

و الصلوة على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين

السلامة

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين

خاسته خرابه بنجر داریم

از روی گداز چه میشی

چون چشم خویش را می بینم

گرد گوی آن پرده را می

سرگشته و آوبان چه می بینم

با دوست ز کار و بهر می بینم

تا ما بخویم در محال می بینم

به زان نه بود که خوشین را

در مینای درخت نینگه می بینم

چون خامه انگور سر بر آ می بینم

و بمانی از آن می که باقی است

آتش خرابه بنجر داریم

خود از گداز می بینم

چون چشم خویش را می بینم

چون چشم خویش را می بینم

آتش خرابه بنجر داریم

با دشمن و کینه داریم

از خویش بی حجاب داریم

بیکار و عطله گزاریم

در محبتی ز خویش بیزاریم

سوز خفا و دوست بر نزاریم

در ده قهقاری که در غار می بینم

ناله

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

خداوندگار منم	کزین در غفلت کفر و غفلت
همه بر خدا اعتماد کن	چو گشتی از غم که مستعدا
کنش درین راه	بزرگترین هم غم و غم
بسیار است که در راه	پایه روی که با او در جوار
تا به طوبی و خیر	اگر کسی افسی دارد و بر عالم
نهیست بجزی و بی الا	طریق درین جبهه بی امید
الاهی توانی که با او در ده	کون و فضا و زمین و آسمان
سختی که در راه	بیا ای و کنش و بیایم

فقد و غریب جان که تویدی
کونانم شود و تو نباشی هر گاه

مستقیم سبب من مر

دشمن است که دیدم ناب

خدا هم آری در خونی

معی از راه من چون در طلب

بجای شک خون پیارم حسیم

در صفت بیان که گراز من

را عشق تو غایب کردی از من

چنان باقی ستدم از دست

سود و مغرانی رسم بکلی

که ای من مرا در افتادم

معی سخن تو در صورت جان می

بغیر حسن بیان را بنظر می آریم

عجوات را چون نظر کنیم در نظر می

ساخته خوار تو در جام جان می

از تو در هر جام و شای

غبار زمان
 کبر نفسی صید از نوشتن
 خاشاک از خشم و آتش
 گویا از خشم و آتش
 تو خشن و خشن
 قهر و خشم و آتش

دگرگوئی که تمامه دلان می بینم
 به جان خلق کنایه گوهرم
 به دل و بهش کجایا گرفتارم
 به دست به عاقبت به دست
 به دل و بهش کجایا گرفتارم
 به دست به عاقبت به دست
 به دل و بهش کجایا گرفتارم
 به دست به عاقبت به دست

چندانی دوری جان و دیدار
نماز قیامت سحر

بلاکه هیچ کار ندارد معنی

اورا بر روی باری بزم

بار من سحر و جادو بزم نگارم
آدمی باقی بودم و آخر نگارم

ممنون منی زبان باند بکل
تو ز او ز جوی در بزم

تو من خوش که نه شده جانم فدا
ماند ز او چشم سبز نگارم

بار جد که گشتم پیش از خوشی
چون زین و اسبان زین نگارم

من بخود و مجرم اندی لایم امید یار
همچو ایستادن زین بزم نگارم

و کیم گفتار دیدارش دلم کوار
کیم خان نی سحر کیم نی بزم نگارم

مدم چشم از نام انسان کو بدار
چون که من آن چشم زلف نگارم

من گدای اواران گشتم بان معنی

گداز می چون گدایان و در بزم نگارم

مهم کردی بزمی غایب بی بزم
مهم گویی شب و روز غایب بی بزم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

باز در آن روزگار که در خفا بود

کارمانند گنجینه در روزگار

دوی گلزار تو از باغ و ماهی

مغزی نگر تو باشی در غایت

من جهان سر بر کوه و دلی

مندان بنام نه غلام اندم

خوشید باد بر سر و باد

در خلوت هم می هستی

نگاه طعنه سر ز نقش گبر

بودم یک وجود و لیکن گوی

کاری بغیر عشق ندارم در جهان

دیار مغزی سخن جهان

تا جلوه آن حدت گنبد اندم

باده

ز کلمه شایسته دیدار تو بخود	سوی چشمم از تو دوست نگرم
مردمان خوانم تو را از تو محبت گرم	بنا ترا بر کسی جاود بخشیت
نکوی مروت به چرخ و نور بعزم	توی از ما خستیم گرامی بخشیت
من در پی رسم و نرنا شده ام شی بهرم	از آن بزم و از گشت گوی بخشیت
کاشکی در دو جهان هیچ بودی اثرم	بنا ترا بر من از تو نیام بری
ما از قبال تو خاصا نبودیم تریم	غلام و سر کوچه گردید بر هر
به حق سبب غمزه افغانس هم هم	روی خاں بخش تو مرا بخشیم تر
گفت جوان حلو و قنان بر دل و ملک	باز غلام سحر بر دل می کرد و کرد

مترنی آینه دل از عیار دو جهان

پاک بر وای که بسوخته و در و دل گم

بر دل هدیده جان حلو و گشت می	صدور آفرینی و گذشت می بینم
یک بر خط نجس و گشت می بینم	گرم و در بار کنی حلو و عار برسی
گاه بر آن نسیم سحر می بینم	عید و باد صبا می جوش می بینم

هم نعل خود چو نعل می رانی / کجاست چو در خشتی می
چو در خشتی نعل می رانی / گاه چون نعل می رانی
وام از خشت می رانی / کجاست چو در خشتی می
معنی از خشت می رانی

کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می
کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می
کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می
کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می
کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می
کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می
کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می
کجاست چو در خشتی می / کجاست چو در خشتی می

معنی از خشت می رانی

هیمم انعام بر غایت که بود اعزام

نهری شد که در زمان بود استوار	محو وی در چوگان و شمشیر
زمانی که بخواهم بنویسم را ببرد	حال صید شسته سرش را ببرد
هر چه با خودی یا پادشاهی با سرچین	دعایم بدان گهی حوالان ببرد
نور عیان چون کس آمد که بود آگاه	واله و استوفی و چراغ بود استوار
دل بر کسی که او بود بر اندام زمان	هر زمان از بهر حق جدا می شود
چه که بود موج زن چه پایانی پائین	ساحل دریای می بریان او را

معزی از موج و ساحل پیش فرایم ببرد

نه که دایم قلم و همان بود استوار

ای در خود در غایت کوهین	بروز هیچ غایت کوهین
حیف که بجز در میان است	هنگام عیان حساب کوهین
یا چه بود نو	نشدید پیدا شدن دین حساب کوهین
در آن ز وجود حقایق حقیقی	بود سادگی ثبات کوهین

مکافات توهم میوه جزین	بچه جهان زخم روت
خاک بر راز افشا سب کو این	نی بی که غلم گشته است
از دوی قور و جاسپ کون	موجب هم گزیده هم دور
پوسته شده از سراسر کون	سرسیم ششم من کبلی
سیرت خنده زانک کرینا	عروست که گشته توام من
از جانب و خواب کو این	جوانست میان جان و دل
مکلی شوم این سوس کون	خواهم که شوم خرابیت
سیرت شوم از اقداب کون	نیم سیم مدار بقارم

در گردن و در شانه به لعلت

بنت ی که خراب کون

همی زبان در دانه پاکت کون	همی زبان در دانه پاکت کون
بود و ایم باو خوشی نوز کون	بود و ایم باو خوشی نوز کون
مرد و خوشی سقا کون	مرد و خوشی سقا کون
مخدودی	مخدودی

محرابی که بود در محراب
 در محراب محراب کون
 علم نماند در محراب
 گاه کردی بی و گاه انبات کون
 حیرت علی بن ابی طالب
 چو کند که فرود در غایت کون
 بود نماند در محراب
 لیس بر آورد و از کرم حاجات کون
 بی از حسن است از هر ظهور
 شکل و وضع و صورت و چهره کون
 می بر روی سحر زود
 در بیابان که در معات کون
 در فرود نور مصباح خشت
 گوشتی است در شکایت کون

کودک برار عفاف است

به سوزی محبت و آیت کون

ایستاده و محض در ظهور خالق
 در محراب محراب کون
 باد و عادم ای کون عالم و دنیا
 عشق بازی در حضور خالق
 در حضورت که عالم پر دوام
 در محراب محراب کون
 مدنی پاک عنایت و انعام
 حسن ویت از خود و خلیفتان

محمودی و شعور و دلش
 خود کرد و داد و خود را کار کرد
 می نمود مردم را بر خدایش

باز چندین درخشا گاه داشت
 در تختی است ^{مرد} خود
 تا کند بر خود بجای هم نه خود
 چون شعوری بافتن خلقت داشت
 دید در عهد پیکرهای بی کمال
 جمله کارستان خود و خود بود
 بر سر راهی خبر افتاده دید

چنین بود و بود خود را پیش
 پیش خود مردم را بر خدایش
 خود را خود و خود را پیش
 آن عشق بر ستاد بی عشق
 حیرت آور داد بر هر نفس
 در عجب ماند از سرور و عشق
 مغربی را در عبودیت

از ریش و ریش با او را گفت
 تمام او نهاد و خود را پیش

آن بیچاره من به ما و من
 خود برستی می پندارد و من
 بگلی این ذات او را شد خلق
 یوسف از حسن آید و ریاس

عشق با خود و نما با خود
 هر چه از کماله تمام با خود
 چون بر منیتش بر آید و سخن
 کرد و او را بر هم عالم میر

کاتب

شیریں، مٹھور، گندہ زمین

ز چشم من چون برق در حال غم	چرا حال از در غم میسر
چشم ز غم آنکس در بحر نیست	لباس چه در غم شسته تمام
آتش خشم چنان زلفت دهم	گویی تا که چرخ نشد چو کوکب در آسمان
مهرش ز چشم من چون آتش	همی هر که نهان کار و دین در آستان
چو غریب در دیار غم	چو صبح کج بود غم در آستان
ز غم زنده بجز میگردان کم و بیش	ز غم زنده بجز میگردان کم و بیش
آتش خشم تو ز غم کف دور همه	چو در غم خوارت ز غم همه
چو ز غم تو زنده کس بی غم	چو آتش کج از غم همه
بیاور به گوی عهدی نگر	ز غم و قامت تو آتش خشم همه
کجاست به که غم زنده آید	ز غم و قامت تو آتش خشم همه

بجز غم زنده میماند ز غم
 چو آتش کج از غم همه
 که خیزد به ناله ز غم
 کجاست به که غم زنده آید

که بود گشتا بخدمت بجز شوم از غلبت که سخت بودم ز غولین

بدان هر چه بود و هر چه بود بد بکرم خدایم صف جانم بسترین

که سستی و بیاد که در دهن بدوین رسم لعل میم زان لبش

در حاشی چوین که نم و در عشق عهدی در دهن بود غریب و دانا

بیه ستم که در لبش بلالت از در و در جوی طری بر دلم فکن

عجب نیست که شوق در دهن و در چوین جزایر و در دهن فکن

سکین و سکین که تا تو بستر که خود سکین است در دهن فکن

حسن جانم و در دهن فکن

و در دهن فکن

و در دهن فکن

و در دهن فکن

و در دهن فکن

و در دهن فکن

لبان کانی اندر افروز	مدام از خورشید و ماه
وروی دارم دوزخ و غار خانم	شده خالی چون خورشید و ماه
سری در که در کوه خرازی	ز سراندا خنجر و دریا جان
صانع جان بس در موعده	نسیم زلف شکفت جان

بعد از این بی بی پرستور دارد

لب سیرین شکر خا جان

کعبه بی بی سار باضم و کعبه	کعبه را برین کاله چون شکر خا جان
چهار این عالم نام و دنیا آید	بی بی سار شکر خا جان
نکته و خراب آباد دل کعبه	لین خراب آباد دل کعبه
برزخ سیرین کعبه و کعبه	کار و بار کعبه و کعبه
دل سیرین کعبه و کعبه	آدم کعبه و کعبه
مورث کعبه و کعبه	آدم کعبه و کعبه
آدم کعبه و کعبه	آدم کعبه و کعبه

اولی

چون بختی کرد مهرش بر لبی بر مغنی

مغنی را عجز داشت کلمه شایسته

بر دیده غمنا و دل مشید نظری کن

و انگاه بر آن عین خود نظری کن

هر آنکه از پرده غم نظری کن

هر جز غم اندر رخ و غم نظری کن

سخنم چه بر آنجا نشانی نظری کن

و انگاه در آن صورت نظری کن

در دیده دل چهره غم نظری کن

هر چه در دل است به اسما نظری کن

در آینه بر اسم سما نظری کن

خود را بخود آینه سما نظری کن

هر چه بر آینه سما نظری کن

دیده بشمار بر سبک نظری کن

اول فرستاد خون بد و کج نظری کن

از دست چو کج شود کج نظری کن

از دیده دامن کج شود نظری کن

مهر ای بر سبک نظری کن

هر خطه دل صبر و صفا نظری کن

بر دیده جلین صبر و صفا نظری کن

دل نظری کن به اسما و رویک

چو آینه بر اسم سما نظری کن

پیر آینه ز آینه که رسم حقیقت

هر چه بر آینه سما نظری کن

هر چه بر آینه سما نظری کن

نقشه از غیر در بادم نزن	فرشته از مهر و بال و پر نزن
مردم روزی که پیر از گوی	نبرد پیر و دوی و خرد آدم نزن
چون بگردان زمین و آسمان	بشش از سحر و زهر و بال و دم نزن
چون احوال طبع تو دست است	وزن تا نر ناد و ناد و دم نزن
در اندر زلفی و دشت است پیر	پس از بالا و از لادم نزن
گر بگویند که کن کار خدا	رو و دگرش جان خود را دم نزن
تا رسیدن من و مار که گیت	بشش عاقلش از من و ماد و دم نزن
هم چو آدم علم و سوار از حق	تا نگری پس از اسرار دم نزن
آنکه حق چو شیان است	منزلی را گفت و استیاد و دم نزن

چه سانی است که دست علم او چنان	چه باد و آفت تا دم که جامه او چنان
چه ناهنجاری است که در مشت گناه افتد	چه در آفت چه پری که دام او چنان
هم رسیده بود و نیکه و زار و گشت	بدید چه به سحر که شام او چنان

دراز
ظهور

خبر دست بهای تمام افتاده است

برای آنکه خود تمام دست جهان

نظر رسای عالم بدو رسیده است

نور آنکه طالع عالم دست جهان

بیدیده تحقیق درنگ شمارش

که نیست و فکر زلفی تمام است چنان

بر اندک نفس نفس جهان است تمام

یعنی بداند حقیقت بر عالم است و آن

جهان غنایم کسی شد که تمام دل

از آن سبب که علمم تمام او سبب جان

چو کاروانی در پیشه که مرقی دارد

که نهانی به سوادیم تمام است جهان

بیدل آنجا کوی جانان شد تمام و در

در دل جان جهان در پیش طالع و در

گردد در دور و دوری سچ از دران طوی

و در دور و دوران و آن در دران کوی

کفر با حق و باطل آنرا جانان است

با شمع سخن از با و با و جانان در

سبب بد از نفس و حق است که نیست

جان و حیران شد و در می باشد حیران

چون یقین اندر دامن غم و شک و گداز

چون جهان سر و رخ و دیگر زبان در

قصه کورانی به پیش مردم جهان

بشیر از آن در پیش میان آن در

علم بر بنی رمانی را شکست مهرمان
 در خیالات غلوئی یونان و یونان
 ایمنی گرسانی بخیران کن مهرمان
 بیش در بانی حیات و این حیوان
 وصل و حیران نیست مهرمان
 صفت خاص عاشقان

معنی کرهانی از وصل و حیران و مهرمان

بیش قد و بیش سر و گشتان مهرمان	در ماضی بسیار باغ وستان مهرمان
گر ز کس کند سوخت سحر باور مهرمان	کز تو کرد خاد زلفش مهرمان
چون دل او نوز بخیز زلف مهرمان	همه بخیران بخور و جان مهرمان
هیدن کس گشته حیران مهرمان	همه با کس کرد و حیران مهرمان
چون نرود فحمت بسیار از جان مهرمان	گر چه جان در با حق و راه جان مهرمان
بال بیلون و دور و جگر مهرمان	در شرب و شاد و شمع مهرمان
کف و امان و بپیش زلف و کفن مهرمان	بیش زلف و دور و کفن مهرمان
مرکز بادی می نیار و او مهرمان	چون که با او و نباشی مهرمان
دری خوابی چون که مهرمان	معنی در پیش و مرز مهرمان

بیان خوره

خط و حال بیان خود حال خود

بروی خوشین طریق عالی

طیور صورت عالم خیال خود را بین

بعد خویش نظر اعتدال خود را بین

نگار بامیه دل جهان خود را بین

نگر چه مثل عذری و گالی خود را بین

بیان خود و جوان چنان خود را بین

ز سبکی به نیت خیا و بروی چنان

بیانم تمناهای و نجات نگر

ز اعتدال فکر و در بر چرخ

نگاه چرخ کی حسن کامل خود را

و کم به دست خود اینده را

بجزای نظری آن به راه لطف و کرم

بیان بندی و وصف و محال خود را بین

گفت اگر خواهی مرا بهیچ چیز خود را بین

گفت اگر با سحر و این از رو با خود

گفت چه کرده نشاید با این سحر

و جهان مانده از اندیشه و نگر خود را

گفت ظاهر شد خویش نیتی نیت

گفتش حرم کرم بر برای ناز

گفتش بنات و نیت و در و دم

گفتش بی پروا با تو گر سخن گویم

گفتش اگر نگر و نیت و در و دم

گفتش خان را که گوی بر مثال نیت

گفتش ای دلجو که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای عالم که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای دلجو که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای عالم که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای دلجو که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای عالم که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای دلجو که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای عالم که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای دلجو که تو را هیچ سخن نماند
گفتش ای عالم که تو را هیچ سخن نماند

مکتبہ نوری حیدرآباد دکن

بی کلی صفات من بکنه صفات تو
 جام جهان نغای من صوب کسب تو
 سج نوبی طایفه من دات وشی هم من
 باه و صبر و خفته بدم سر همی
 روزه و خوراک هم جو زشتیدم
 سحری جو و دادم خوشی جو دادم
 مسجد کائنات نو نور از خفا حتی
 نور وجود بر سر برافروشم و حرق

نیست جهان من بگرده از جانات تو
 جام جهان نغای تو جمله عملات تو
 حل شده از ظهور من بکده عکس تو
 وادندای نیلای من علی عکس تو
 عشق فاشد درم جلوه از صفات تو
 بود بحد گاه من همسوی کائنات تو
 جمله کز من سر و سر شد دنیا تو
 نیست مظهر عالم من جمله محبت تو
 نیست جهان

گشتن جهان بشکوه جهان نالی گشته جهان جان طاقش صفات تو
پیش چشم خود و مادر از بدو بود و کرد و معیش کنی بود و نبات تو
ایک مستند من صو نبات پست کن بر که سادت بدو صبر و نبات تو
در حق از آن جهت هم مستند طلب کنی و چندی پیش از تو شود صفات

بوجود معرفت لایه و نبات از خود

غیبت نمی جوید او و در سوخت

چرا کسی بختن در خبر بوی تو حکم بای او و در هر دو بوی
بر تو هر دو بوی تو باشد و لیل جان جان نکه معرفتی بدین هر دو
تا که شنیده ام که او دار و زنی می زد و ظاهر که تا تو ایندی او
چون ز زبان است که هر کسی تو پس هم ظاهر تا گفت و بوی او
تا که از تو بد طلب طالب او شدی این دست و جان است جمله و بوی
مستبدل هم جهان شود و زنی او را که حلق طلب بوی او
بند نشست در بر او و من ندانم حلق بوی او

قدرباش تاوقت از آن مصاحبت
گل پرست و قوس گل بوینک بوی
مست و خواب او دم بام شربت
نیت یغیرن کسی به دور و جوی

معزنی است شربت او گشت چنانکه کمر
تا آنوقت رسید به نغمه های و سوزی او

اندوهی مبدوم و غمی او سوسو
نگاهش در ماضی مایل نشسته زود
از آن درش بدید معشوق کوی
در چه بسیاری گشتیم زنی او کو
دل رفت ایلم چون رام دل
دل چو با از ایدر اسوده ایست

ایک عمر از غمی و حلال او و سوسو
از نلی اندازد یکدستی از غم زود
تا بانی خشم خود را بعلی باشتن
چو خود را پاک می نماید علی
اب چو او را دور و دور از فکر زود
رشته و پیشش میزاد و دل زود
مهر با آن مجاورت امکان چرا که
طلبا آن باده نشکن هرگز زود

تا به فن مغزی و دوا عالم
ماشتن کن شده جوی به چشم
دارم اندل سر و نهی نو و عالی
بر دو عالم خبر بخندس سرش نهاده فرو
معزنی

سوزی چون افغانی شرقی در صیقلی است

باید انویا سیرت خردمند برود

صفت شکل و دانش بدان چ	میونش و پیروی همان چ
گرم ترانج از آن دوی دامن حاصل شد	برین دقت از آن دوی دامن چ
از زبان خوشش گداز آو گدیش میگذا	چون گوشتی ناب از گدیش چ
نزدکی با هم نشاندن چ ناموسی دوی	بسی و گداز نام و ناموسی چ
باید در شهر نشانی و گداز	نور و گداز و گداز چ
هر خدای نام و گداز چ	باید آن و گداز چ
اگر در گداز چ	چون گداز چ
چون ترانج از آن دوی دامن	سرد گداز چ

موتی انجم تو گداز گداز

در گداز گداز گداز

سمای دوی و گداز گداز

مژگان سوت که گریه نشستی بجا سر دگر برای تو
 بجا سر به ترا خاد رویت خود خود آندی خدای تو
 گریه بیگانه بی کسی که گاه هم به بیگانه نهشتمای تو
 دشت ز جانی نه ایکن می ملام که از کجای تو
 زان کس نیستی که زان خود چو کس زان نهشای تو
 زان کس نیست قاتل و بید ز چه برقع غلغلی تو
 بنگای غم مرا میزنی نهشتمای غب غای تو

موزی تو ترا بیدای

بجویت بدانم مای تو

عشق من حسن تر بود نور از دست بلو چون منست نور و جهان مظهر از دست بلو
 غیر تو و جهان چو کس نیست دگر غیر تو و جهان ویر از دست بلو
 طری نیست تر از غلغلی و من به از این صفا دل مظهر از دست بلو
 دیو حسن خود ترا و ام از غلغلی حسن ترا به تر از این ز نور از دست بلو

کنده ز من خود و دایم تویی حاکم ایام حاکم جز تو درین گشته اگر هست

شکر حسن ز بچه سلیمان جان هزار شکر تو شکر اگر هست

سزنی بر تو خورشید تو عالم را برفت

امانی جز تو و خاور اگر هست

ای مریخ باشد پشیمان چون کرد بجای آید و دانه

پرواز گرفت و گشت خام از سار چو پرواز

مرغی که در کون سیاه است در سایه خویش کرد خانه

سرخ دل باز مرد عالم اندر چراو گرفت

اگر مرغ شکر شد و آتش آبی ملک و حقش و بهانه

اوراست صورت آبی نهایت اوراست صفات بیکرانه

حریت که بر زبان ز نو بخت ضد مجرور کشود و دانه

بازویش پیوست عشق بانه باویش آت حاورانه

مشتوق و عشق و عاشق آید آینه روی غزلت و شانه

۱۰۰۰

چون دما خود بگردد وین افتد / پس نباشد قافیه مستحق مجرم
 همه چون بختی نخواهد بود / بمانند سر عزت ملک در آن دین
 شربت از وحدت خود کردید / تا که منته در جاستی مجلس این
 باز بر پشت بر دوش محیط و تش / بآن سینه لوح مستی رسم چشم شاه

صبح دو خاتاک بود و مغربی باد بود

آینه بره زانکه بود از بود و ناک

سبب عاقبتی مرا هم تو عالم جام شدیم باد / ندانم از دستای خود مجموع امان
 برای ملک رخسار دل و جام چه بیند / که بخون باد جام آرام صافی هم
 مرا سبب چه عاقبتی خود بگذرانا باشد / سرور ارباب است در معانی بکند
 نه این از خوشتر به نگاه برون از در و صفا / دستیابی یاقی مرا مردم فرستاده
 در دلی زاید و عابد منم در وقتی مسرور / مرا زاری از بند تر است هیچ و سعاد
 نداده دل جلدی چه دلی رسم جاساز / که راه قدیم طایفه اندر و غیر و لدا
 بیا هم بیشتر جام فلان ای در نا نام / بر آینه دل پیش از فلان ای شاه و شاه

نمودن این
کتابی چون مردم علیه ازین ماحضه
و این کتابی خستنی خست و مردم این

ترانہ سدا کی غذا و بھوک مانی باہر

کمرنگی مروی باید سخت و نازد

مستوفی در کتب خود حاصله
در کتب خود حاصله

خست گویا قیامت در نهان بوده
حاکم تر و غور رفته می نهان باشد

مجلسه دوزخ خاصان مارگاہ نری

مغرب و دور کا کبریا ہو
ہیست کبریا ہو

چهار شش حیات کون قیام

بین بین بر ما و صوفی

نستیم و از میان کوه ها و دریا

شماره نوزدهم از خرداد ماه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم

ای شمس الدین محمد بن
برادر دیر و حاکم

در دود و دود و دود

چو دود باده می پیست

از شوره گشته معلوم

آن پیدای لا محاله

کی ز پوشوی و باز کرد

شکاف کن بکن زین پست

بکشای و کوبال و پسین

بر ترس کسب و منفرد

ای مغربی کی رسد سپهر

در نزد کافره

آن ماه شتر لیست

فصل نیست موئی

از قدر و کاست

خود از دست

و آن بلی است

آن سر و کاست

غمان رسد پیر و پنهان

1944

پیش قدمی بحال فرستیں

مفتی محمد امجد علی صاحبزادہ

کتابخانه عمومی

و ان کی زبوں آہستہ قرار آئے

نہایت اہم و قابل غور

نہرونی دوست این جو ذلک و مہرہ

مذہب و مکتبہ

زان مقام البیت این مظهر است

دانشین خوشنویس شریف شکرالله

از بنی اسرائیل

پہلے سے پیش در اقصاء ملکات

از تمام بدو مختلف بود

عالم مثال علم ظلال ضلع آب

آدم زین القیاس شود و بعد

ہرگز نہ ہو کہ اس کی

نہ ان تملہو تازہ جیٹ پر ہوا آوہ

آن شاه مغیرت در درون

و ان ماه دوم مرتب و در آن

یہ کتابیں بھی مستند و مفید

مدرسة العلوم والادب

از فراتر دوست این همه آسمان

وہ جو رُکوفت میں ہے ان کو از اسب

از اینجا مراد می‌گردد و معلوم می‌گردد

میں ایک عجیب الٹا عالم ہے

بچشم منظره کجاست و بس

از نظر تو صورت بندگان

این و آنست لیک باطن

که در چهره است بکار

این گوشه از خانه خراب

بچشم منظره کجاست و بس

از نظر تو صورت بندگان

این و آنست لیک باطن

که در چهره است بکار

در گوشه از خانه خراب

در چشم منظره کجاست و بس

ای که در خانه خراب

در چشم منظره کجاست و بس

ای که در خانه خراب

در چشم منظره کجاست و بس

ای که در خانه خراب

در چشم منظره کجاست و بس

ای که در خانه خراب

در چشم منظره کجاست و بس

ای که در خانه خراب

در چشم منظره کجاست و بس

ای که در خانه خراب

در چشم منظره کجاست و بس

بزرگوار و پادشاه و صاحب جهان

ای معجزی در ملک جهان بی دم

چون نیت ترا و نیت سوری

من یارب از رخ محمود نیکی	که در رخ شفق داری ز چهره بی غمی
بر دست کسی نگاشتی چون او خیر شدن	پیشوی بران از حدیج و قوس و دیده
چون از منی دای گشتت شد عیالش	که قوی قوی بودی که قوی بر دمای
بهر دیده توام که نظر کنم بر دشت	بهر اسوت جهان جو تو بر زمان غمی
رخ و حسن گویای در قفس عاشقا	عجب اندر دیت که کسی باز جای
نه اگر چشیم عیالی ز در صفت و دین	نه که چشای نهانی به حجاب کبرای
مشو حدیث آنکس که بشو و گفت با تو	صناره قلندر سر و دهنش نمای
بس از این گروهی که گوی دو	گنجد از معنی به گنجد از حدی

فشد و نشی عراقی و جوان عراقی

فشد و نشی عیال و عیال

جودت

پیرایه

بیان از سده در قرون و کتاب

پیرایه از شب و بیدار

در کس بر تو مقرر است

تو ایچو در دل جان کلام میاید

کوار و من پنهان دوست کتاب بجلی

درین حدیث را سکه حاد است

در شاعریات انکس در شاعری

نجات ماور از پیشین

چرخ نمود و عایاد و کتاب بجلی

در این حدیث از آنکه بود ای

درست سستی باقی در شاعری

درین حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

در این حدیث از آنکه بود ای

یاد بانی

مردی جلی است تان روشن

بدن و سینه و عظام خرم چون ستاره ام جری

چون پرتو نور و نور و نور

نگار منوچهر و دیده از آن نالی

چون کاس پر شربت و جامه بهی

چون کاس پر شربت و جامه بهی

سینه و عظام خرم چون ستاره

سینه و عظام خرم چون ستاره

چون کاس پر شربت و جامه بهی

چون کاس پر شربت و جامه بهی

سینه و عظام خرم چون ستاره

سینه و عظام خرم چون ستاره

چون کاس پر شربت و جامه بهی

چون کاس پر شربت و جامه بهی

سینه و عظام خرم چون ستاره

سینه و عظام خرم چون ستاره

چون کاس پر شربت و جامه بهی

چون کاس پر شربت و جامه بهی

سینه و عظام خرم چون ستاره

سینه و عظام خرم چون ستاره

چون کاس پر شربت و جامه بهی

چون کاس پر شربت و جامه بهی

ولا

و نه به کسی که در سر راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

نه به کسی که در راه نمی آید

سببش کن که زنی بسوی او
 سزای این من و معانی که غایبی
 چرا چون اسیر گزیده شدی
 چو آب شعله شعله در میان چو دریا
 بشی بمانی بود این برده در می
 در شانی بود از بسوس بودی
 تو باری خود را دادی در سخن
 گزیده عالم اندر پند و عیا
 گزافی پیری از خود چون پیری
 گزافم کرده آخر گوئی
 در خود او طلبم که ز کردی
 گاه فکر بر سر نیانی
 که بگری او و بدنه توانی
 که طفل و زنی چو کان و گونی
 تو بگو شوی پر ای که طمع دارد
 سببم کرده افرا زور و کجا

نصیب طبعی ای جوان و دانش

نیانی تامل و دست از جان نشوی

دشمن من چو تو ظاهر هستی
 چراغ زنده در بر می غلغلی

منه

مرد تو که گویی اندر پیشین	نماند تو در پیشین
چو بخت میرد که بخت بدین	خست که بخت بدین
چو در باب کائنات آوردی	پیشی چه کردی در پیشین
نه ز غفلت و نه از بخت و نه از حالی	که از غفلت و نه از بخت و نه از حالی
ولا ز غلام کثرت و حدت کردی تو	که کثرت و حدت کردی تو
زنده و ز دوات تو جانی در پیش و در تن	جانی زنده و جانی در تن
نماندی دست و دوات تو در تن	من زنده و جانی در تن

چو در باب کائنات آوردی

که پیشین باقی بود و شراب بنی

منمست از یک ساقی طرازی	نزدان و یک ساقی طرازی
من از کفایت یک ساقی طرازی	نزدان و یک ساقی طرازی
بلان و زنده چون شمع جانی	نزدان و یک ساقی طرازی
اراسته و یک ساقی طرازی	نزدان و یک ساقی طرازی

چندین سال
کوهان بدو در جابجایی

بسیار شریف و سادگان
کوهان بدو در جابجایی
زمانی که در جابجایی
بسیار شریف و سادگان
کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

کوهان بدو در جابجایی

چونم آنکس که ازین شوق و اشتیاق
خوشتر و دلخوشتر ازین شوق و اشتیاق

دشمن است بدین که ازین شوق و اشتیاق

ازین شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

چونست شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

تا آنکه شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

که در شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

خیال و شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

بخت و شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

چون شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

دشمن است بدین که ازین شوق و اشتیاق

که در شوق و اشتیاق و شوق و اشتیاق

دشمن است بدین که ازین شوق و اشتیاق

در آلودگی تانها تو باشی / کسی بگو زان قلم باشی

مردان بسیارانی هر لحظه را / چشم خلق نباید تو باشی

چو بی نیستی لب خنده چو / بی سبزه زنی ما تو باشی

اگر در پای مار اسق روی / خوشتره حذران دنیا تو باشی

بخت بد از جوی ای بخت / جفا جمل حورو با باشی

نیز چو گر یکی بارگه روی / چو کل در عهد خرا تو باشی

دو پا امانت خود درون شود / که با من بشم ایما یا تو باشی

بیا و می عباتو سحر / که بمانی منی بها تو باشی

و بهین مغربی خود را مان

ما بگذرد تا خود را تو باشی

ای حسن نه در چشم فلوت / مریه ارباب نظر کرد و باشی

چشم تو که شد بر تماشای / از دیده عزیزان گداز باشی

در ملک حسن عزیز تو / هست که تو این ملک محبوبی

باز ره زیبا بود قامت عبات	هر که آمد پیشش در فلک بختی
بروز قلی خنجر نثار عبا	دوش خنجر نثار آن خست عبا
بر خنجر نثار بود نثار و زرد	آنکس که نثار و خنجر نثار و عبا
بر خنجر نثار بود نثار و زرد	نظاره نثار نثار و عبا
معنی این خیانت و لیکن بیرونان و	و عبا که نثار نثار و عبا

بعد از شش روز عزیزی از نشستن دو عالم

چون من در شش روز نشستن دو عالم

توزدای بی ساد و عبا	زور پای عبا را نثار
اندر پادشاهی آن عجب عجب	عجب عجب عبا را نثار
بدن نثار و نثار و نثار	عجب عجب عبا را نثار
نثار و نثار و نثار و نثار	عجب عجب عبا را نثار
و اسما و عبا و نثار و نثار	عجب عجب عبا را نثار
چرا غافل از حق و اسما	عجب عجب عبا را نثار

دایم ایستاده ای تو فی نه تنها که عوارضه ای

مهری ای بختی که بختی هم او داد جدا جدا فی

لای ای بختی که بختی

تو ای که بختی که بختی

ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی

ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی

ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی

ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی
ای ای بختی که بختی

ای ای بختی که بختی

ای ای بختی که بختی

تا تو اندر مراتب دروید	کلمه طی هم هزار دکان سدی
لعبه نواز هم هزار سنبل	صنم بون و بد و بد سدی
نسیه چرخ نای از اثر است	تا وین معین دین صد و یک
گاه ابری و گاه بارانی	کلمه عجبی و گاه بر سدی
بیلی و سار بسیار	گل و ماه و سدی و سدی
خوب روی و در پرورد	زیب تر و در و در و در
بخت ترا جهان و کد	کر و نور و نور و نور
کر و در و در و در	لک و در و در و در

پیشتر وین وین وین وین

رو حاتم و در و در و در	گفتم که گفتم گفت که و در و در
گفتم که گفتم که گفتم که	گفتم که گفتم که گفتم که
گفتم که گفتم که گفتم که	گفتم که گفتم که گفتم که
گفتم که گفتم که گفتم که	گفتم که گفتم که گفتم که

گنجینهٔ بیاض و گنجینهٔ سیاه

فقرش و تکار به کار بستند

بزرگ عالم دین راہِ سحر
یوسف در غم آوار شیوہی

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

پیامبري تو سار جہان مستحق

پیش رو داروئی و سید سیدوئی

مجلس شورای اسلامی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي جاء به الهدى والبرهان

لیکھو کہ میں نے اپنے دوستوں کو بتایا ہے کہ

استاد و دانشجو را در یک کلاس درس

[illegible]

دشمنانم و دشمنانم

بخت و شانس از گردان فرست

کمانم بخت و شانس

طعن و تندی و شانس

تا خدمت ابدت ایام و شانس

مردم و روزگار و شانس

خداوند خدای مهربان از راه در گشاید

مردی که در بخت اندازد گمراهی

وی که بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

سوزان بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

در بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بخت و شانس از بخت و شانس

بشیر گشته بودی بخت زلفی ابر
تو در صحرای دور و دلیلی
پس از ندانم هر روزی ببارد
چون زان بخت خوشی می
و در دیار دامن بود حلیه و سالار
چون ببارد در میان دریا و دریا
چون دوستی سر زده و در شام
گرچه بی رنگ و دریا بکار
هر چه بهار گیتی نمیدانم تا درید
که خون و دریا برین می کشد
دور از دریا و دریا می کشد
باز که دریا و دریا می کشد
باز که دریا و دریا می کشد

در این دنیا با ما روح و خدای
بیم حال پیش از دلی می کشد
خبر خطا و غم و دریا می کشد
نوتنی در این دنیا و دریا می کشد
در این دنیا و دریا می کشد
بیم حال و دریا می کشد
نوتنی در این دنیا و دریا می کشد
در این دنیا و دریا می کشد
بیم حال و دریا می کشد
نوتنی در این دنیا و دریا می کشد
در این دنیا و دریا می کشد
بیم حال و دریا می کشد
نوتنی در این دنیا و دریا می کشد
در این دنیا و دریا می کشد
بیم حال و دریا می کشد
نوتنی در این دنیا و دریا می کشد

چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم

هزار مونی با کافور و دایه
هزار مونی با کافور و دایه
هزار مونی با کافور و دایه
هزار مونی با کافور و دایه

چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم

چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم

چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم

چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم

چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم
چو گشتی به عالم و سیر عالم

در هر روزی که می

در نیم پیچیده

باز می آید سر خوش

در هر روزی نهایت

باز می آید سر خوش

تا تو بهیچ عیب و باقی

نگاه فریج فضا

باز می آید سر خوش

حکایتی از تشبیه

چو در باران

پرده شک و از هم تاب نوی

باز می آید سر خوش

در هر روزی نهایت

باز می آید سر خوش

تا تو بهیچ عیب و باقی

نگاه فریج فضا

باز می آید سر خوش

حکایتی از تشبیه

مغنی این خطاب با شرف

باز می آید سر خوش

باز می آید سر خوش

باز می آید سر خوش

باز می آید سر خوش

باز می آید سر خوش

مهر و خورشید را در آغوش	مهر و خورشید را در آغوش
چو ابروی رخسار را در آغوش	چو ابروی رخسار را در آغوش
چو لب و لعل را در آغوش	چو لب و لعل را در آغوش
چو دامن و دامن را در آغوش	چو دامن و دامن را در آغوش
چو دامن و دامن را در آغوش	چو دامن و دامن را در آغوش
چو دامن و دامن را در آغوش	چو دامن و دامن را در آغوش
چو دامن و دامن را در آغوش	چو دامن و دامن را در آغوش
چو دامن و دامن را در آغوش	چو دامن و دامن را در آغوش

هم آفتاب رخسارم نور چشمم
 می خورم بر ناله های گریه
 آفتاب و خورشید را در آغوش
 سر و گردنم در آغوش
 آفتاب و خورشید را در آغوش
 سر و گردنم در آغوش
 آفتاب و خورشید را در آغوش
 سر و گردنم در آغوش

مهر و خورشید

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دیده دلکم کن ز خالق خلق	که خراود برت سزای و سود
عشق پیش از جهان من نمکون	بود از دانه حدیث قدم
دیده دلکم کن ز خالق خلق	که خراود برت سزای و سود
عشق پیش از جهان من نمکون	بود از دانه حدیث قدم
دیده دلکم کن ز خالق خلق	که خراود برت سزای و سود
عشق پیش از جهان من نمکون	بود از دانه حدیث قدم
دیده دلکم کن ز خالق خلق	که خراود برت سزای و سود
عشق پیش از جهان من نمکون	بود از دانه حدیث قدم
دیده دلکم کن ز خالق خلق	که خراود برت سزای و سود
عشق پیش از جهان من نمکون	بود از دانه حدیث قدم

پایان دوزخیم حکومت خود

داد و دگر بستاندین خود

رو خود و دور از خود

پایان شد و گویا

پیش نه رویی شد

دور و دور

هم گویا

مرد عزیزی

گنجینه بی بی

و من و مردان

دست عشق را

نقد را آورد

تجربہ را عشق را

آورد

مردان

عشق

چون

گاه

لحم

صفت آن

چون

شاید

عشق

نعت

تا

عند

تمام

آورد

ن

کاه

لحم

صفت آن

چون

شاید

عشق

نعت

تا

عند

تمام

آورد

چو دردم

در فتنه

در آسینه

کشته شد بر کاره صدم

دینی و دنیای دولت است

بر روی آینه بختی کرد

بسم است سانی و عالی

در عشق وین بیانی شده

کجاست در دهر و نا برید

عین تو خسته و دست خسته

که جز از دست در کار و در

هری گوشت بگویم راز

بپسند ز غم غدا گویند

خوش بختی و غم

شکل و چهره و اندام

در عین و در آینه و چگون

نست در دهر و چگون

بخت و در دهر

چو شمع و در

چون در دهر و چگون

در دهر و در دهر

ساخته کرد و چگون و چگون

تا بهر بخت و چگون

بخت و چگون و چگون

که حقیقت و چگون

عشق و دهر و دهر و دهر

لله

رازه در بار بجای بگفت

بسیار گریه نگاشتند

چشم پریش بود و دلش در

خبر صدور کسی نبود

بگذرد ای خدایان

بر سر دوت ندانست

بود سلطان حق در

ناز او نیاز می داشت

هلق ابرو شد سره معبد

بوی خیزات ناهیب او

ناله در فلان است او را

خویش را بسختی دیدم

فانگوار و دریا

چنان مرور کسی

سختی خوب است

ت خود بود شام

بودش اندر هوای خود

عذیبی که تا نواز

مکنی بر چهار بالش تاز

مکنی بر تاز را نیاز

کامتش برو سستون

خواست حیات استود

۹۸

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گوید چو دل در عشق
 گشت بر باد غیر پیر
 و نوباد صفت صدم هزار
 گوید که در عشق
 چه کاستی تا به
 حقیقت در کعبه
 عشق در زهر حشر بود همان
 خود و شمع

بود و نیست

بود و نیست هیچ چیز

بود و غنا بود

تا از او بدست نماند

مندان بود

کمان بود و تیر مستعد بود

آنکه از ارمان بدیندیشان

شمار بود و چون شمع نماند

سند و دار و سپاه و اسلحه

فرستاد

با سینه خود و حمزه و دام

بود و بود

چون از لشکر شورش بود

عالم بود و معرفت

شوی شمع و شمع و شمع

بهم کار بود و شمع

آنکه تیر خنجر و شمشیر

از تیر و عمل و استاد و فرم

بود و با حسن و فرین و اسلحه

بود و بدین و شمع و شمع

کرد و از لاکه و شمع و شمع

نمود و از لاکه و شمع و شمع

حاکم بود و حاکم و حاکم

حاکم بود و حاکم و حاکم

کرد و در میان و حاکم و حاکم

کرد و در میان و حاکم و حاکم

در حدیث و حدیث	در حدیث و حدیث
نقد و در نقد و نقد	نقد و در نقد و نقد
مجلسین و مجلسین	مجلسین و مجلسین
بنام فی الزمر و بنام فی الزمر	بنام فی الزمر و بنام فی الزمر
شد نصیحت	شد نصیحت
حکایت	حکایت
مانند برکت و مانع	مانند برکت و مانع
بجای که خود نشاند	بجای که خود نشاند
چون شد در حدیث و حدیث	چون شد در حدیث و حدیث
آورد که در حدیث و حدیث	آورد که در حدیث و حدیث
گویند و گویند و گویند	گویند و گویند و گویند
و از حدیث و از حدیث	و از حدیث و از حدیث
از حدیث و از حدیث	از حدیث و از حدیث

و بهرینش انسان

در بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

و بهرینش

که در ظاهر و در باطن

بودن و نبودن

که در ظاهر و در باطن

نیز در میان و بیرون

که در ظاهر و در باطن

سرمه و سوز

چون شعله عشق غم مخوراد

در برافشانند

نی بر رنزار طبع است که

سوی محراب سجده و سجده

کودک عیال و عیال

گشت با او در راه و بیرون

چون در راه و بیرون

همان زلف و عیال

بدی زلف کرد عالم را

گشت با او در راه و بیرون

رنگ و بوی و عیال

همان زلف و عیال

انتهای زلف و عیال

همان زلف و عیال

نشدش زلف و عیال

دلمه

زلفه در میان
آینه در آینه
هم از آن او در حدی که
نور عارفی به عین پاک
دوستی در آن یکشود
با سینه در جهان بر گز
در پهنه افشانی او در آن
چون یک کجاست از در فتنی
فهم در آن وجود که در آن
نام روز افقش بر کز نیست
که هم داشت صفه را کوناه
بعد از این گزین سخن شغوی

در حدی که
بدر آن
در حدی که
علم از آن در حدی که
عشق از آن در حدی که
یک کجاست از آن در حدی که
منفی در آن در حدی که
که بود در حدی که
حاجی در آن در حدی که
گرچه در حدی که
چون که در حدی که
از آن در حدی که
در حدی که

که این کفر

بسیار

که هزار

آن چه از عالم

به آید که در

که در

که در

که در

نیت که

چیز

بهر

که

که

که

که

که

که

که

که

که

که

که

که

که

که

که

که

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

و الصلوة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فاعلم ان هذا كتاب

عقود العبد لله تعالى

في بيان حقائق عقائد

الاسلام وبيان حقائق

الاعتقاد وبيان حقائق

العبادة وبيان حقائق

الزهد وبيان حقائق

العرفان وبيان حقائق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

و الصلوة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فاعلم ان هذا كتاب

عقود العبد لله تعالى

في بيان حقائق عقائد

الاسلام وبيان حقائق

الاعتقاد وبيان حقائق

العبادة وبيان حقائق

الزهد وبيان حقائق

العرفان وبيان حقائق

العرفان وبيان حقائق

العرفان وبيان حقائق

بیت شریف

در دید عالمی و

غیر سلطان و

حق و حقیقت

در دایره

تأثیرات و

عینی

و بالکلیه

در نظر و

حقیقت و

ای عجز و عجز عالم

چون در این دستان

نقش خود را گشته بر دل

کرده بر لوح عالم ترکیب

هم بخود نقش روح و

هم ز خود آرم و

آتش محو و

کرده بر روزگار و

رو به خود را به شکل و

شسته شبنم از لوح و

صورت بر قمار خود و

هم بجهت و

و جهان عبادت و

نقش و جهان

در میان من و شما
 ۱۶۴۲
 در میان من و شما

بر من

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

نماید که در میان من و شما

در میان من و شما

این شعر در کتاب
 گلستان درج شده است

چو روزگار را بگریز	چو روزگار را بگریز
چو غم هسته مغفولان	چو غم هسته مغفولان
چون در اجسام کینه نماند	چون در اجسام کینه نماند
آو بپوشد چو دانه کینه	آو بپوشد چو دانه کینه
متحد به سوزد به لطف	متحد به سوزد به لطف
یا غنی باشد ز غنی غنی	یا غنی باشد ز غنی غنی
غیران فصیح به تا غیر	غیران فصیح به تا غیر
بحقیقت بزرگ	بحقیقت بزرگ

عشق حیدرین بهار نیست نور
 مرغ آرد به بهار بهار

مخفیست که در این کتاب
در بیان این امر

در حد

نیت در عبادت است	کنند خرب خوار و عجز
چنانچه در عبادت است	در عبادت خوار و عجز
نیت در عبادت است	چنانکه از عبادت است
عزیز از نام عشق و محبت	بی از دوازده عشق و محبت
نیت در عبادت است	نیت در عبادت است
فراشته عشق و محبت است	بیشتر از عبادت است
در عبادت است	بیشتر از عبادت است
خود را به عبادت است	خود را به عبادت است
نیت در عبادت است	نیت در عبادت است

بگرددم شده و از چینه خدای
این چکر و کدو و دایه

در باب	در باب
بهر روز در قمر عالم را	لشکر سپهر کربلا را
بهر رخ نوبت جام کرد	بهر زبان ظهور حشر را
چون بر آید رخ زلفش	کجاست در کون و راز قهر
کز راه دور و دانه دورا	خوار و درویش گشتانند
سند جهان به غم خیزد	هر چه در کینه و در غم خیزد
سوی دین و دین خضر را	کرد در کس جان غم خیزد
سازد قهر و کرم را	عجب چرخ را و دین خیزد
سازد شکر و شکر را	شکر و شکر را و دین خیزد
شاه سلاطین در کربلا	شاه و درویش را و دین خیزد

شاه

۱۵۵

چهارم

۱۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه

و سلم و علیهم السلام

و بعد از این دعا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه

و سلم و علیهم السلام

و بعد از این دعا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه

و سلم و علیهم السلام

و بعد از این دعا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه

غرضه جاده است
بیشتر از همه

پندارند و پند

همه را در حق

بسیار از همه

نمکنند بر وجه

گرمی و سردی

راست و نادر

پایان همه

چون بود

بسیار از همه

همه را در حق

بسیار از همه

نمکنند بر وجه

گرمی و سردی

راست و نادر

پایان همه

چون بود

بسیار از همه

همه را در حق

بسیار از همه

نمکنند بر وجه

و کذا نمارت
و کذا دینار
و کذا...

و کذا...
و کذا...
و کذا...
و کذا...
و کذا...

و کذا...
و کذا...
و کذا...
و کذا...

و کذا...
و کذا...
و کذا...
و کذا...
و کذا...

و کذا...
و کذا...
و کذا...
و کذا...

از پستان بشود
از پستان بشود

تو که در دوزخ
نه سواد است سرور

نور چشم می خوی جهان
چو کز انبشمن نریا

غیر تو نیست راه با
بجای تو نوبت

تا تو یک دم نمی نمانی در
بی تو هم نیست

ای که چو لاله در لعل
تو که بی تو هم نیست

من تو را نمی شناسم
خود از من می گوی

کسی نه صد و ن در یاد
تو که نه صد و ن در یاد

تا تو با بدین شیرینی
تا از کجای او می

بی لب می خور که نگو
لب می خور که نگو

از دوزخ می آید
وز دوزخ می آید

است بر دوزخ جهان
که دوزخ است جهان

باید

تا بکره عذر او خطی است	یا فرود عذر	رغبتی
من چنانم ترا که می یابم	تو دانی مرا که می یابی	ای
بسته بند بجز بر روی	کیم خیر بجز	عصا
چرا بر من دمی جان شنوی	که منم چون تو شنوی	نای
کم و افزون مشوم جزو بخود	آرمم کم و افزون	نفسدای
نه بدی و دارم نه نیکی هم	نمی دانی و نه بدی و نیکی	دای
من که با کس را ترا شایم	تو با کس را خوشی و شای	سای
غیر تو نیست مجلس بود	آن مجلسی که شای و شای	شای
دو حال بهتسم جانی تو	دو حال کسم	تو شای
چرا مرا از تو مانع شدی	چون تو هستی و جمله شای	شای
صفت و رسم بر تو چون نیست	چون خود علی و صف و شای	شای
بر زبان کسوت دگر و شای	بلای کس و دگر و شای	شای
که بالای خوشی است	کسوت دمی و شای	شای

پنفس قد قامت خود را	لباسی که بپارای
سکه پیل و گاه	سکه دایق و گاه عذرای
نیمه خیزی و نیمه بوی	سکه بوی و نیمه بوی
چون بیک جام مشهور	بارین چون است
سوزی که می زویند	تا بر مشرق چرخ
او تو که می زویند	او تو که می زویند
چند کن تا شوی	چند کن تا شوی
پس بدانی یقین	پس بدانی یقین
آجر پشت در ساری	بحقیقت کسی که زویند

ای سنی ذات تو نه از کی	در جنب تو گاه نه
خیزد و افتد	هم خیزد و هم افتد
در تو موضع و قدم نیست	در تو موضع و قدم نیست

کس دای بود به دست و تنه	نار و لب و کون در اعلی
یکره بگذاشت دلی گوییم	تو ای که با گشت صد تنی
دین بر کون به استادی	دار بر انداز عجم
رفت که هر دو صبر	عده مری میرا و کند او
دینانی نانی از سرچیز	بزم ساقی و هم حرف و هم می
عالم که در هر دو در افتد	از تو که خوشی از تلی و شد و می
نیکو گوییم نمانی	از عیب گوییم بیان پیاپی
ببینم بیوای یابیم	دینت منقعه می تو و و می
بگویم که عالم است	دانی صفت است کون

عالم نماند به دست	به بحر خط می
این نقش و باب کرد	از سر و وقت باز کرد
حرفی که نشا به است	ماضی میری که او نشا به

پوشه محبوس و محاسن	ازه ویت نشانی بوداج
از پرده خوشی و زلف است	رضاء خانواری جهان
نم سستی یا از ریختن است	نست خورشید حیم
در خوشی و خوشی و اخلاص	بین برز و خشی
پیوسته تازان و افلاک است	دل بر او سبزه شتی
سستار و این احوال خراسان	مار است دل در آب کین
دانی و صفات اوست	کمی و طبع و دست عالم
فردت جهان اینو عید	خوشه بر لوح آسمان
بر جان جهان جان و جان	بگشاید از خوشی تابی
باله آواز شستن روان	سلطان ممالک و د عالم
دن رستا جهان و این جهان	ارشم و دولت برو اند
سردار اجل خروار است	نفس و شمع کوسر
از روی صفات باثبات	کمالش بر خشی بدت ای نشان

ویدی که چو سان پچانی کبان
نماید بطور این دآن شد
ست و تازین عینوان شد
در کسوت حسودان بیان
وادی که حسادت است عالم

بایلم نگاه داشت
پیدا بود چو این دآن کس
خاسته ازین دانی کس
نموده بهار حسودان
کسی که حسادت است عالم

و حقیقت نماید در دل صفا
در شکوه شش و ششمان دل
در صبح روان و منزل دل
از عدل ملک عدل دل
در عالم موی دل
در سینه بحر کافران دل
کسی که حسادت است عالم

کسی که حسادت است عالم
در کسوت حسودان بیان
در صبح روان و منزل دل
از عدل ملک عدل دل
در عالم موی دل
در سینه بحر کافران دل
کسی که حسادت است عالم

بیرون بود و نقش غیر خالی
این منبر پاک قال دل
عزیز در گستره هست منی
در ششم جان و اصل دل
چو که عالم است عالم
فانی در صفات اوست نوم

ای مردم بودم عالم
وی نشانی افتاد در دهر جان
بر طاعت ششم حضرت جان
ایران را بودم قدم جان
بی تو نشانی میوه جان
ای عدم در عدم شمع جان
دل شاد بود تو آن
کو ایستاد نای جان

از بحر محدود نشانی
بجای چشم ششم جان
ای صورت و منی دو عالم
و بی احمد و روح آدم
بگرفت و لاست بود
سلطان مسعود
تمام کسور خفا و خفا
وزعانه
در دوزخ آن کسور خفا

در عالم هستی علم و ادب و کمال است

۱۸۵۴

بجز این عالم	جان	بر این غیبی عالم
و بدست نفس بود	جری	کجاست خلد نبوده
ای مردم تو بس	مردم	کی زنده باشی تو مردم جان
گفتند که	مردم	مغنی است و عالم
در این عالم	دانش	بسوزد و مردم
در این سرای	مردم	و بسوزد و مردم
با شکر خود	جهان	در این سرای
صلواتی خوشی	از پیر	در عالم
و جهان	مردم	وای ای مردم
و دل		مغنی است و شکل مردم
		بر این کمال است

ای که عینت	ایم تو ملک
در ملک تو که مرت	تکه مر فتنه
تا از شمع جهان	ماند و تارخ
بای که ترانه اس	ماند نه منور
شده صد جهان تراسم	زبان روزه سرای
مرد و در شمع آفتاب	مرد و عید
مرد و است از مطلع	مرد و جهان کسی
عالم نور روشن است	مرد و حلال و مهر
مرد و چشمه مردود	مرد و سیدی
مرد و باطلت نشان است	مرد و کبر و است
مرد و کبر و است	مرد و کبر و است

نامہ زکا نامت و زکا
بجور کا نامت و زکا

میں تو آخری و ظاہر
و عالم باطنی و باطنی

ایات عالم باطنی
میں تو آخری و ظاہر

و نامت و زکا
بجور کا نامت و زکا

میں تو آخری و ظاہر
و عالم باطنی و باطنی

ایات عالم باطنی
میں تو آخری و ظاہر

و نامت و زکا
بجور کا نامت و زکا

میں تو آخری و ظاہر
و عالم باطنی و باطنی

ایات عالم باطنی
میں تو آخری و ظاہر

و نامت و زکا
بجور کا نامت و زکا

میں تو آخری و ظاہر
و عالم باطنی و باطنی

ایات عالم باطنی
میں تو آخری و ظاہر

و نامت و زکا
بجور کا نامت و زکا

میں تو آخری و ظاہر
و عالم باطنی و باطنی

ایات عالم باطنی
میں تو آخری و ظاہر

در دوزخ آن پیشه خواهم
ای جان کن نهانی گشت
کمان بر دوش بر رخ سپید
ز جامه های رسیده کو
بی حکم ستوا ز برای فوای
آید و کلاه سوار
ای نهاده شد حقیقت
تا بر طلب کن به خط بر راه
بگذار ز سر به انداختن
آن شیخ که او شوند به
گنجی که طاهر است عاقل

عالمی برای شهرت خواند
در بزم و مشغول معشیت
بان و گهر رسد حد
نگار شد به خود و ناکه
کو بهت بر روی رسم
وان مورخان او شد
گفته اند تراست عظیم نفس
تو ای که به حق بود
آلای شریف حد
مجازات و عمل و نیک
زانی که مقام است

در چشمه های نخل و عین

بهرات و مقامات را تو بشناس
کاست و کسب و کار را تو شناس
کس که جهان را بداند و نداند
بهرات و مقامات را تو شناس
بهرات و مقامات را تو شناس
بهرات و مقامات را تو شناس
بهرات و مقامات را تو شناس
بهرات و مقامات را تو شناس
بهرات و مقامات را تو شناس
بهرات و مقامات را تو شناس

همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان
همه چیز و همه جان و دم جان

ای پادشاه جهان حکام و پادشاهان

از مغرب و مشرق و جنوب و شمال

نوشید چو گشت طالع انداخت
این سایه کنایه بود شادانم
طالعی که نو گرفت بار آور
از دست سببش غافل
چون چرخ عوالم من ظهوری
بخی بفرموده بالمشرا
کسی که ششم عالم

بفرموده که طالع است هر نو
در طبع و چو در است پیر
نمود بی من همیشه مسرور
ز زبان که نسیم و هم چرخ
ای سائیم من
چو بفرموده که
غلام که طالع است

ترا چو دیده باشد طالع
ترا که سبب را طالع
چو بفرموده که
نکرده که
نکرده که

چون شوم که تو دارم
نصحت که
بفرموده که
حدیث که
چون شوم که

شکرانہ خیر از چہ بین برود
نور عید چراغ حیدر
چندین وقت از مولا
چو شمس از غمامت خود
نقد از دست شمس
و مستی از نور محمد

مهری جو سی زور در دست
از دین و نفسی نذر کند

بیکار از روز و شب	بیکار از روز و شب
باز شوی و بخت جان	باز شوی و بخت جان
اسے غم و درد و کون	اسے غم و درد و کون
و چه مادم پس بستی	و چه مادم پس بستی
ایک کس در عشق مانده	ایک کس در عشق مانده
تا بگری و بگری	تا بگری و بگری
در دین و دین	در دین و دین
کند از دست بگری	کند از دست بگری

چشم طربت با دو فغان	چشم طربت با دو فغان
زادگاه خود غافل نام	زادگاه خود غافل نام
هر چه کار داشت به جهان	هر چه کار داشت به جهان
همه رزق تو بیک خندان	همه رزق تو بیک خندان
خوشتر از این کار بزرگان	خوشتر از این کار بزرگان
باز در این جهان	باز در این جهان
چون عذاب صافه هر یک	چون عذاب صافه هر یک

من به هزار و یک است	من به هزار و یک است
تا فلان شهری که باز مردم	تا فلان شهری که باز مردم
تا چند روز دیگر فرستادم	تا چند روز دیگر فرستادم
نگارده خانه را نه اگر دم	نگارده خانه را نه اگر دم
ز آنکه که در کون	ز آنکه که در کون

و کلام از زبان ایشان است

نامزد و هیچ در پیشگاهش
و کس از این در عالمی
مرحله بر سر سحاب یکدیگر
صدا فغانند بر دیده نشسته
کس نیست که ز بسوی تو ای کج
بگفته اند ز لب چو سحر
نامن ز عدم سو و حور و عدم
نامن ز تمام ز نفوذ عدم
سپید ز پیش کج از پیشینه
این با صفت و این صفای
آن کبر که عزت از حیرت
چو غمزه زینت حیات
در حیدر شاد و صید شای

MANUSCRIPT

نشاد و بهر حال و این کج
چشم کشنده کمر نامن
مستعد بر سر سحاب یکدیگر
وین غمزه که ای کج
چو بس ز تو سگداری و نامن
کاشد دل و زنده ای کج
ز میر لبت نشسته
و کس از این در عالمی
وین غمزه که ای کج
و حور و حور و حور
و صفت و این صفای
آن کبر که عزت از حیرت
چو غمزه زینت حیات
در حیدر شاد و صید شای

دانه

وینگره کرد

و در پیش وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

نورانی وینگره کرد

تکلیف است

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

MANUSCRIPT

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

از این جهت که

و نظر
می باشد
تا در هر باره شود
نزد خود باز شود

ALL INFORMATION CONTAINED
HEREIN IS UNCLASSIFIED
DATE 08-21-2010 BY 60322
MANUSCRIPT

کرامت شایسته مستحق است که بهر چه در این
 دنیای پستی و خست و غم و اندوه و غم و اندوه
 انعام کند و بیکار و غم و اندوه و غم و اندوه
 در عالم گیرد و آن فوق و آنکس پای و در و ایشان که در این عالم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

